

۳. القوم: مردم برانگیخته و آشفته شدند و پریشانی و فساد آنان را فرا گرفت.
 الهؤش: ۱. مص هاش. ۲. تهی بودن شکم. ۳. شمار بسیار، تعداد زیاد در جنگ. «جاء به به و التؤش»: باگروهی بسیار از مردم آمد.
 الهؤشة: ۱. مصدر مزه از هاش. ۲. گروه درهم و آمیخته از هر دستی. ۳. آشفتنگی، پریشانی و جوش و خروش. ۴. آشوب و فتنه. ج: هؤشات. ۵. «هؤشات اللیل»: حوادث ناگوار و پیشامدهای شبانه. ۶. «اتقوا هؤشات السوق»: از گم شدن در بازار و فریب خوردن و ربه شدن نقدینه یا کالایان در آنجا بپرهیزید، مواظب باشید در بازار سرتان کلاه نرود.
 الهؤوع: ۱. مص هاع. ۲. حرص و آز شدید، ولع. ۳. دشمنی. ۴. تهوع، قی کردن.
 الهؤوع: ۱. آزمندی شدید. ۲. دشمنی.
 الهؤوف: ۱. باد سرد. ۲. باد گرم و سوزان (از اضداد).
 الهؤوف: ۱. باد سرد. ۲. باد گرم و سوزان (از اضداد) ← هؤف. ۳. بادی گرم که از سوی یمن بوزد ← هئف. ۴. گول، احمق، کم عقل. ۵. مرد بددل و ترسو و بی خیر که هیچ سودی از او برنیاید.
 هؤک: هؤک: احمق و کم عقل گردید در حالی که اندکی خرد و زیرکی در او بود.
 الهؤوک: ۱. مص. ۲. نادانی و کم عقلی و حماقتی که هنوز اندکی خرد و زیرکی در آن باشد.
 الهؤوک و الهؤوک: نادان، کم عقل.
 الهؤومک ج: اهُوک.
 الهؤوكة «أرض»: زمین شوره زار.
 الهؤوكة: حفره، گودال، مغاک.
 الهؤوک: نادان، کم عقل.
 الهؤؤل: ۱. مص هال. ۲. ترس، هراس. ۳. هراس انگیز. ۴. کاری دشوار. ج: أهوال و هؤؤل.
 الهؤولة: ۱. آنچه کودک را با آن بترسانند، لولو خورخوره. ۲. شگفتی، تعجب. ۳. زنی که از زیبایی موجب شگفتی بیننده شود. ۴. آتشی که اعراب

الهؤذک: فربه، چاق. ج: هؤاذک.
 الهؤوذ و الهؤوذ ج: هؤوذة.
 هؤذا: او این است، این همان است. کلمه‌ای مرکب از «هؤ + ذا» که مبتدا و خبر است و گاه «هائ» تنبیه بر سر آن درآید و گویند «هائوذا».
 الهؤوذة: مرغ سنگخواره ماده. ج: هؤوذ و هؤوذ.
 هؤذال هؤوذة: ۱. فی مشیه: لرزان و شتابان راه رفت. ۲. السقاء: مشک جنبانده شد تا کوره دوغ در آن گرفته شود. ۳. بیوله: پیشاب خود را با فشار پاشید. ۴. قی کرد، استفراغ کرد. ۵. سرگین افکند.
 الهؤوذل: بچه میمون.
 الهؤور: ۱. مص هاز. ۲. دریاچه‌ای که به سبب ریختن آبهای اطراف در آن پهناور گردد. مرداب، تالاب. ج: أهوار. ۳. گله گوسفند. ۴. «خزق»: شکاف عمیق، پارگی فراخ.
 الهؤورة: ۱. مصدر مزه از هاز. ۲. جای خطرناک، مهلکه، جایی که در آن خطر مرگ باشد. ج: هؤورات.
 الهؤورة: شک، بدگمانی، تهمت.
 الهؤور: خلق، مردم، آفرینش، آفریدگان «لا یدری ایّ الله هؤ»: کس نمی‌داند که او چه کسی است. «ما فی به مثلک»: در آفرینش مانند نداری.
 الهؤوزب: ۱. کرکس. ۲. شتر نر قوی تندرو، نیرومند در دیدن. ج: هؤازب.
 الهؤوزن: گرد و غبار.
 هؤوس: هؤوساً: ۱. در ناآرامی و تباهی و سرگشتگی افتاد. ۲. سبک مغز و دیوانه شد. ۳. دچار گیجی و سرگشتگی شد.
 الهؤوس: ۱. مص. ۲. نوعی دیوانگی و سبک عقلی. ۳. سرگیجه «برأیبه»: سرش گیج می‌رود، سرگیجه دارد.
 الهؤوس ج: أهؤوس.
 الهؤوسی ج: أهؤوس.
 هؤوش: هؤوشاً: ۱. آشفته شد، پریشان شد، هراسان شد. ۲. شکمش از لاغری و ناتوانی کوچک و باریک شد.

- برمی‌افروختند و در آن کبریت و نمک می‌ریختند و در هنگام پیمان بستن بدان سوگند می‌خوردند.
- الهوم**: ۱ زمین هموار. ۲ خواب سبک.
- هَوْمُ الْمَجُوسِ**: گیاهی مانند یاسمن با مزه‌ای اندک شیرین و گزنده، هوم، گیاه بخور مریم.
- الهؤماة**: بیابان پهناور.
- الهؤن**: ۱ مص هان. ۲ استواری و سنگینی، وقار. ۳ آرامش، آهستگی. ۴ هشیء س: چیز پست و حقیر.
- الهؤن ج:** هؤنة.
- الهؤن**: ۱ مص هان. ۲ پستی، خواری و رسوایی. ۳ خاکی، مردم و لایدری آئی الهؤن هؤ: کس نمی‌داند که او چه کسی است.
- الهؤنة**: ۱ مصدر مزه از هان. ۲ زن گندکار، آهسته‌کار.
- الهؤنة**: ۱ آرام کردن، آرامش دادن، تسکین. ۲ سازش، صلح، آشتی. ج: هؤن. ۳ زن آهسته‌کار، گندکار.
- الهؤهائة**: ۱ احمق، گول. ۲ چاهی که دستاویزی برای پایین رفتن در آن و جاپایی برای برآمدن از آن نداشته باشد.
- الهؤهائة**: ۱ هزجَل س: مرد بددل، ترسو، هراسان. و ۲ احمق، گول، کم‌عقل.
- الهؤهائة**: ترسو، سست‌دل.
- الهؤهؤ**: این همانی، لفظی مرکب از هؤ هؤ: که به صورت اسم درآمد و الف و لام تعریف نیز گرفته است تا معنی اتحاد در ذات را برساند.
- الهؤ**: ۱ جانب، کرانه. ۲ پنجره، روزنه، دریچه.
- الهؤ و هؤ ج:** هؤة.
- الهؤة**: ۱ مص هؤی. ۲ گودال ژرف. ۳ پرتگاه دشوار.
- ۴ فضای میان آسمان و زمین. ج: هؤی و هؤ و هؤی.
- الهؤاة**: ۱ زمین فرورفته. ۲ دژ تند و پُرشیب، پرتگاه.
- الهؤاس و الهؤاسة**: ۱ شیر درنده شب شکارکننده.
- ۲ دلیر و باتجربه. ۳ رجَل س: مرد پرخور، شکمبار. **الهؤاک**: سرگشته، سرگردان.
- الهؤاکة**: ۱ مؤنث هؤاک. ۲ هأرض س: زمین شوره‌زار.
- الهؤام**: شیر بیشه.
- هؤت تَهؤیتاً** (ه و ت): ۱ به: بر سر او فریاد زد، بر او بانگ و نهیید زد. ۲ به زمین پست و نشیب آمد.
- هؤد تَهؤیداً** (ه و د): ۱ آواز را به نرمی در گلو گرداند. ۲ آواز خواند. ۳ نرم و آهسته راه رفت، شل راه رفت. ۴ از کوهان شتر خورد. ۵ ه: او را یهودی کرد. ۶ ه: او را به طرب و شادمانی و خوشگذرانی واداشت. ۷ ه: الشراب: شراب او را مست کرد. ۸ ه: فی المنطق: آهسته و شمرده سخن گفت. ۹ ه: فی السیر: در رفتن درنگ کرد، کند راه رفت.
- هؤر تَهؤیراً** (ه و ر): ۱ ه: او را بر زمین زد. و ۲ ه: او را به هلاکت افکند، نابود کرد. ۳ ه: البناء: ساختمان را ویران کرد. ۴ ه: السیارة و نحوها: اتومبیل و مانند آن را به پرتگاه انداخت.
- هؤز تَهؤیزاً** (ه و ز): مُرد، درگذشت.
- هؤز**: دومین گروه حروف هجاء پس از «بجد» که به ترتیب حساب جمل گرد آمده است مرکب از ه، و، ز، برابر شماره‌های پنج و شش و هفت.
- هؤس تَهؤیساً** (ه و س): ۱ ه: او را به دیوانگی و سبک‌مغزی افکند. ۲ ه: آن را کوید و نرم و گرد کرد، پودر کرد.
- هؤش تَهؤیساً** (ه و ش): ۱ الشیء: آن چیز را درهم آمیخت. و ۲ ه: الشیء: آن را از اینجا و آنجا گرد آورد.
- ۳ ه: ت الزیخ بالغبار: باد گونه‌گونه گرد و خاک آورد. ۴ ه: القوم: در میان آن قوم فتنه و اختلاف افکند.
- هؤع تَهؤیعاً** (ه و ع): ۱ ه: ما أكله: او را به استفراغ آنچه خورده بود واداشت، او را وادار کرد که قی کند. ۲ ه: در تهدید گویند «لأهؤعنه ما أكل»: آنچه را خورده است حتماً از حلقومش بیرون می‌کشم.
- هؤک تَهؤیکاً** (ه و ک): ۱ حفرة یا گودال کند. ۲ ه: او را به حماقت و کم‌عقلی نسبت داد، او را احمق و گول و کم‌عقل گرداند.

الهوی : دوستدار، عاشق. مؤ : هویته.
الهوی و هوی ج: هوة.
هوی - هویاً الأذن : گوش زنگ زد، صدا کرد.
الهوی ج: هوة.
الهویس : ۱ فکر، اندیشه. ۲ آنچه در دل پنهان کنند، راز.
الهویسه : گروه درهم آمیخته از هر دستی.
الهوینا : آرامش، آهستگی، نرمی ← هوینی.
الهویتی (مصغر هونی) : آرامش، آهستگی، نرمی، درنگی «مشی» : به نرمی و آهستگی راه رفت ← هوینا.
الهوی : ۱ صدایی که چون زنگ در گوش پیچد، گوش صدا کردن. ۲ خواسته، مراد، محبوب، معشوق. ۳ پاسی از شب. ۴ «جلسه عنده» : زمانی دراز نزد او نشستم.
الهویة : چاه عمیق. ج: هویا.
الهویة : ۱ حقیقت وجودی چیزی. ۲ [قانون] : مجموعه عواملی که شخصیت و این همانی کسی را اثبات می‌کنند. ۳ «بطاقة» : کارت شناسایی، شناسنامه.
الهیء و الهیء : فرا خواندن به خوردن و آشامیدن.
الهیئة : ۱ مص هاء و هیء و هیوة. ۲ حال و چگونگی چیزی، شکل و ریخت. ۳ «القضائیه» : هیئت دادرسی. ۴ «الدیالوماسیة» : هیئت سیاسی، کوردیپلماتیک، نمایندگان سیاسی کشورهای خارجی در کشور پذیرنده. ۵ «علم» : دانش نجوم، کیهان‌شناسی. ج: هیئات.
هیء هیء : اسم صوتی که با آن شتر را به علف خوردن فرا خوانند.
هیا (در اصل آیا) : حرف ندا برای دور، هان، آهنی، ای.
الهیاج : ۱ مص هاج و هایج. ۲ جنبش، حرکت همراه با خیزش و قیام.
الهیاری : ۱ آنچه بریزد و بیفتد، آوار. ۲ «التلجی» : بهمن برف که از کوه سرازیر می‌شود.

هول تهویلاً (هول) ۱ ه : او را ترساند. ۲ - علیه بکذا : او را با آن چیز ترساند. ۳ - عنده الأمر : آن کار یا موضوع را نزد او ترسناک قلمداد کرد. ۴ - علیه : بر او حمله برد. ۵ - الأمر : آن کار را زشت گرداند. ۶ - ت المرأة : آن زن با لباس و زیورها خود آرایی کرد.
هؤم تهویماً (ه و م) : به سبب خواب‌الودگی و چرت زدن سرش به زیر افتاد و تکان خورد. خوابی کوتاه کرد.
هؤن تهویناً (ه و ن) ۱ الشیء : آن چیز را سبک شمرد. ۲ - علیه الأمر : کار را بر او سبک و آسان ساخت. «هؤن عليك» : اهمیت نده، سخت نگیر، جوش نزن.
الهویة [فلسفه] : آنچه شخص را خود آن شخص قرار می‌دهد نه غیر او، هویت، اویی او*، خود خویشتنی.
هوی - هوة (ه و ی) الجبل : از کوه بالا رفت.
هوی - هویاً (ه و ی) ۱ ت العقاب : عقاب از بالا بر روی شکار فرود آمد، شیرجه زد. ۲ - ت الناقة : برآکبها : ماده شتر سوار خود را تند برد. ۳ - فی الأرض : در زمین به سیر و سفر پرداخت، گذاشت و رفت. ۴ - فی السیر : رهسپار شد، رفت. ۵ - مُرد، درگذشت. ۶ - ت الزیخ : باد وزید. ۷ - ت الطعنة : زخم نیزه دهان گشاد. ۸ - ت یدئه له : دست او به سوی وی بلند شد.
هوی - هویاً و هویاً و هویاناً (ه و ی) ۱ الشیء : آن چیز از بالا فرو افتاد، سقوط کرد. و ۲ - الشیء : آن چیز بالا رفت، بلند شد (از اضداد). ۳ - ت الأم : مادر فرزندی را گم کرد، از دست داد، فرزندمردده شد.
هوی - هوی ه : او را دوست داشت، بدو میل یافت.
الهوی : ۱ مص هوی. ۲ میل، خواهش. ۳ عشق، دلباختگی. ۴ خواهش چه در خیر و چه در شر. ولی غالباً در خواهش ناپسند بکار می‌رود، هوای نفس، شهوتگرایی. ۵ «هو من اهل» : او گمراه و از راه راست منحرف شده است. ج: أهواء.

الهیجا و الهیجاء: جنگ.
الهیجمانة: ۱. مروراید. ۲. عنكبوت نر.
الهیند: ۱. مص هاء. ۲. پریشان، مضطرب، لرزان. ۳. بزرگ. ۴. هیند: لفظی است برای راندن شتر. ۵. ماله س: از مراد و خواسته اش برنمی گردد.
الهیندان: ۱. ترسو. ۲. پریشان، مضطرب، لرزان. ۳. احمق، کم خرد بخیل.
الهیندب: ۱. پرموی، پشمالو. ۲. مرد درشت اندام بدهیكل و سنگین وزن. ۳. پستان آویخته زن. ۴. ابر دامن گستر و نزدیک به زمین که قطرات بارانش به هم پیوسته و چون رشته نخ به نظر آید.
الهیندی: نوعی راه رفتن اسب که با کوشش و جدیت رود.
الهیذرات مع [شیمی]: جسم مرکب ابدار، ترکیب شده با H₂O (المو).
الهیذروجنین یو مع: هیدروژن، گازی که چون با اکسیژن ترکیب شود آب به دست آید به علامت شیمیایی H₂.
الهیذروکربون مع [شیمی]: هیدروکربن، ترکیبات آلی که از ترکیب کربن و هیدروژن به دست می آید و در نفت و گاز و زغال سنگ و غیره یافت می شود (المو).
Hydrocarbon (E)
الهیذروکسید مع [شیمی]: هیدروکسید، ترکیبی از ریشه یا عنصری که دارای اکسیژن و هیدروژن است ولی به صورت آب نیست (المو).
Hydroxide (E)
الهیذروکلورید مع [شیمی]: هیدروکلورید، ترکیب جوهرنمک دار. (المو).
الهیذروکسید مع: علم آشناسی، علم المیاه. (المو).
الهیذرولی و الهیذرولیکی مع: هیدرولیک، وابسته به نیروی محرک آب، کارکننده با نیروی آب (المو).
Hydraulic (E)
الهیذرومیس مع: پستانداری جونده از تیره موشها که شنا و غوص می کند و از ماهیها و سخت پوستان تغذیه می کند، موش آبی.
Hydromys (S)

الهیارع ج: ۱. هیزع و ۲. هیزعة.
الهیاشیر ج: هیشر.
الهیاصم ج: هیضم.
الهیاط: ۱. مص هایط. ۲. هم فی و میاط: آنان در جنب و جوش و درگیر ناآرامی و تباهی هستند.
الهیاطل و الهیاطلة ج: ۱. هیطل و ۲. هیطلة.
الهیاع: ۱. انتشار، پخش و پراکندگی. ۲. ریخ س لیاع، باد تند، تندباد.
الهیائل ج: هئیل.
الهیائل ج: هئیل.
الهیال: ریگ فرو ریزنده.
الهیام: ۱. ریگ بسیار نرم و خشک که از دست بریزد، (اصطلاحاً): ماسه بادی. ج: هیم و هیم.
الهیام ج: هیمان.
الهیام ۱. ج: هیمی و هیمان. ۲. دیوانگی و شوریدگی از شدت عشق و شیفتگی. ۳. تشنگی شدید. ۴. بیماری ای که از شدت تشنگی عارض شتران شود.
الهیبان: ۱. آن که از مردم بترسد و پرهیز کند. ۲. مهیب، ترسناک وحشت آور (از اضداد).
الهیبة: ۱. مص هاب. ۲. ترس. ۳. پرهیز، حذر. ۴. گوشه نشینی و بریدن از مردم (برخلاف انس).
هیت: بیابا، نزدیک آبی (مفرد و مثنی و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است) اما ضمایر پس از آن صرف می شود و گویند هیت لکما و هیت لکم و هیت لکن: و نیز گویند هیت و هیت و هیت.
الهیت: زمینی که عمق آن معلوم نباشد، ژرف.
الهیته س من اللیل: پاره ای از شب، پاسی از شب.
الهیته: ۱. مص. ۲. حرکت، جنبش، تکان.
الهیته: گروهی مردم.
الهیتم: ۱. باز، شاهین. ۲. جوجه عقاب. ۳. جوجه کرکس. ۴. توده ریگ سرخ. ۵. نوعی گیاه ترشک.
الهیج: ۱. مص. ۲. جنگ. ۳. تکان، جنبش. ۴. باد تند. ۵. زردی، زردرنگی. ۶. خشکی. ۷. یوم س: روز بادخیز یا ابری و بارانی.



الهیذرومیس



الهنيعة

الهنيعة: مرد سست و ضعيف و درازبالا. ج: هياشبر.
 الهنيعة: ماده شتر سالخورده فربه.
 الهنيشوم: عشب س: گياه نرم و لطيف و ترد و نازك.
 الهنيص: ١. مص. ٢. س: الطائر: فضله مرغ.
 الهنيصار و الهنيصر: شير، از آن رو كه شكار خود را مي شكنند.
 الهنيصم: ١. شير، از آن رو كه گردن شكار خود را مي شكنند. ٢. مرد نيرومند. ٣. ناب س: دنداني كه هر چيز را بشكنند. ج: هياصم.
 الهنيصميّة: فرقه‌اي از كزاميّه پيروان محمد بن هنيصم.
 الهنيص: ١. مص. ٢. فضله پرنده. ٣. نرم.
 الهنيصة: گروهى از مردم.
 الهنيصة: ١. مصدر مژه از هاض. ٢. بيمارى پس از بهبود يا پس از بيمارى. ٣. بازگشت غم و اندوه پس از زوال آن. ٤. روان شدن شكم، شكم‌روش، اسهال. ٥. س: التماس: سستی و بي‌حالى از خواب و چرت زدن.
 الهنيصل: ١. مردم مسلح. ٢. سپاه كلان و بزرگ، لشكر بسيار. ٣. جمل س: شتر نر بسيار كلان و درازبالا.
 الهنيصلة: ١. مؤنث هنيصل. ٢. ماده شتر پُرشير. ٣. ماده شتر درشت و درازبالا. ٤. مردم مسلح. ٥. زن ميانسال. ٦. بانگ و خروش مردم.
 الهنيصعان: تَرَب دشتى، تَرَب اسبى س: فُجَل الخيل. فُجَل بَرى.
 الهنيط: ١. مص. ٢. ما زال فى س: و منيط: همواره در حال سر و صدا و داد و فرياد كردن.
 الهنيطل: ١. روباه. ٢. گروهى اندك كه دست به جنگ زنند. ٣. نام شهرهاى ماوراءالنهر. ٤. جنسى از نژاد ترك و هندو. ج: هياطل و هياطلة.
 الهنيطلة ف: مع: ديگ بزرگ مسين يا برنجى، پاتيل. ج: هياطل.

الهنيعة: ١. مص. هاغ س. ٢. بانگ و صدایی كه با آن دشمن را مي ترسانند. ٣. بانگ و فریاد يا كاری بد كه موجب ترس و هراس باشد. ٤. روان شدن چیزی كه روی زمین ریخته شود. ٥. آزمندی و حرص همراه با

الهنيذريد مع [شيمي]: تركيب هيدروژن دار (المو). Hydride (E)

الهنيذر: شخص بيهوده گوي، ياهياف س: هذر.
 الهنيير: ١. باد شمال. ٢. نيمه اول شب س: هير.
 الهنييرة: زمين هموار و نرم.
 الهنيردان: گياهى علفى از تيره چتریان.
 الهنييرط: سست، نرم.
 الهنييرع: ١. ترسوى ضعيف. ٢. سست‌عنصر و ناشكيبا. ٣. احمق، گول. ٤. زن سبك‌مغز نادان. ٥. ريخ س: باد تند و پُر گرد و خاك. ج: هيارع.
 الهنييرة: ١. مؤنث هنييرع. ٢. نى كه چوپانان نوازند، نام ديگر آن «يراعة» است. ٣. ريخ س: باد تند پُر گرد و خاك. ج: هيارع.
 الهنيروغليفيّ مع: نامى كه به خط تصويرى مصر باستان نهاده‌اند و رموز آن را شامپوليون فرانسوى كشف كرد، هيروكليف* س: قلوبطرة.
 الهنيروين و الهنيروين مع [شيمي]: ماده‌اي مخدر قوی به فرمول $C_{21}H_{23}NO_5$ كه از مرفين به دست مي آيد (المو). Heroin (E, S)
 الهنييرة: ١. ترس. ٢. بانگ و فریاد جنگ، جيغ و داد مردم. ٣. اضطراب، ناآرامی، بی‌تابی.
 الهنييرة: پرچم، لوا، درفش.
 الهنييرم: ١. بسيار سخت، سفت. ٢. شير بيشه.
 الهنيستيرى و الهنيستيريا: بيمارى عصبى، تشنج عصبى، حمله، غشى. س: هنيستيرى.
 الهنيشة: ١. مصدر مژه از هاش. ٢. مردمانى به هم آميخته از هر دستى. ٣. فتنه، آشوب. ٤. اضطراب، ناآرامى.
 الهنيشة: بيشه يا رستگاه تمشك جنگلى.

* اعراب در مصر و پيش از كشف رموز اين خط آن را به كلوپاترا نسبت مي دادند و «قلوبطرة»: مي ناميدند و معنى خط نامفهوم و نامعلوم را از آن اراده مي كردند. كلمه كلپتره به معنى حرف مبهم و نامفهوم يا جنگ در تداول عامّه فارسي از همين واژه آمده است. غلط مقررى. مؤلف.

ناتوانی. ۶ «أَرْضٌ سَهٌ»: زمین گسترده و پهناور.
 هَيْعَر هَيْعَرَة ۱ ت المرأة: آن زن زناکرد. و ۲ س ت: زن در یک جای قرار نگرفت.
 الهَيْعَرَة: ۱ مص. ۲ سبکی و کم‌عقلی. ۲ زن بدکاره، روسپی. ۳ زن گول و کم‌عقل. ۴ غول، دیو بیابانی.
 هَيْعٌ سَهٌ هَيْعاً العام: سال پر نعمت و برکت شد.
 هَيْفٌ سَهٌ هَيْفاً و هَيْفاً الغلام: شکم و تهیگاه پسر یقه لاغر و باریک شد.
 الهَيْف: ۱ مص هاف و هَيْف. ۲ بادی گرم که گیاه و آنها را بخشکاند و جانوران را سخت تشنه کند.
 الهَيْف ج: أهيف.
 الهَيْفان: ۱ تشنه. ۲ بسیار تشنه. ۳ زود به زود تشنه‌شونده.
 الهَيْق ج: أهيق.
 الهَيْق: ۱ مرد بسیار بلندبالا. ۲ بلند و لاغر. ۳ شتر مرغ نر (از نظر بلندی قد). ج: أهياق و هَيْوق.
 الهَيْقَة: ۱ صدای ضربه شمشیر، چکاچاک شمشیر. ۲ بهم کوفتن دو چیز سخت چون آهن و سنگ و برخاستن آواز آن.
 الهَيْقَل: ۱ شتر مرغ جوان. ۲ سوسمار. ج: هَيْاقِل.
 الهَيْقَلَة: نوعی راه رفتن.
 الهَيْقَم: ۱ دریای پهناور. ۲ آواز تلاطم و امواج دریا. ۳ صدای فرو بردن لقمه و بلعیدن.
 هَيْكَلٌ هَيْكَلَةٌ (ه ک ل) الزرع: کشت رشد کرد و بالید.
 الهَيْكَل: ۱ بنای بلند و ساختمان سر برافراشته. ۲ معبد، کنیسه. ۳ قربانگاه یا مذبح و محراب معبد. ۴ هر حیوان تنومند و بزرگ. ۵ سبزه و گیاه بسیار بالیده و بلند. واحد آن هَيْكَلَة است. ۶ تصویر، مجسمه. ۷ «فَرَسٌ سَهٌ»: اسب بسیار بلند قامت. ۸ «سَهٌ العَظْمِيَّةُ»: استخوان بندی، اسکلت. ج: هَيْاقِل.
 الهَيْكَلَة: ۱ مص. ۲ واحد هَيْكَل (معنی ۵)، یک گیاه بالیده و بلند. ۳ زن بزرگ و فربه.
 هَيْلٌ مج ۱ «سَهٌ هَوْلًا الشكران»: مست در مستی خود با چیزهای رنگارنگ و ترس‌آور خیالی مواجه کرده شد.

۲ «هَلَّتْ منه»: از او دچار ترس شدم، ترسیده شدم.
 الهَيْل: ۱ مص هال. ۲ ریگ و خاک فروریزنده.
 الهَيْلان: خاک و ریگ فروریزنده سَهٌ هَيْال.
 الهَيْلَع: سست.
 الهَيْلَكُون: داس بی دندانه.
 هَيْلَلٌ هَيْلَلَةٌ: کلمه تهلیل و توحید را بر زبان آورد، گفت «لا إله إلا الله».
 الهَيْلَعان: خیر و برکت بسیار سَهٌ هَيْلَعان.
 الهَيْلَة: ترس و هول از کار.
 الهَيْلِيوم سَهٌ هَيْلِيوم (المو).
 الهَيْنَم: ۱ مص هام. ۲ «هَيْنَمُ الله»: سوگند به خدا سَهٌ أَيْنَم.
 الهَيْنَم ۱ ج: هَيْام. ۲ ریگزاری که سیراب نشود. ۳ «قومٌ سَهٌ»: قوم تشنه.
 الهَيْم ج: هَيْام و هَيْام. جج هَيْمِي.
 الهَيْماء: صحرای پهناور بی آب، بیابان.
 الهَيْماتِيْت مع [شیمی]: نوعی سنگ آهن به فرمول Fe₂O₃ که گردی است سرخ‌رنگ و به صورت گِلِ آخری نیز دیده شده (المو).
 Hematite (E)
 الهَيْمان: ۱ سخت تشنه. ۲ شخص مبتلا به بیماری (هَيْام) تشنگی شدید یا دیوانگی عشق. «رَجُلٌ سَهٌ»: مرد عاشق و شیفته، شیدا. مؤ: هَيْمِي (مانند صیغه جمع آن است) ج: هَيْام و هَيْمِي.
 الهَيْمَرَة: ۱ پیرزن فرتوت و مردنی.
 الهَيْمَع: مرگ زودرس.
 هَيْمَنٌ هَيْمَنَةٌ: ۱ آمین گفت. ۲ سَهٌ الطائر على فراخه: پرنده بر سر جوجه‌هایش بال گشود. ۳ سَهٌ على كذا: مراقب آن چیز شد و از آن نهبانی کرد.
 الهَيْمُوغَلُوْبِيْن [بیوشیمی]: ماده رنگین آهن‌دار گویچه‌های قرمز خون جانوران مهره‌دار که مرکب از هِماتین و گلوبین است، هموگلوبین. نام دیگرش در عربی «يَحْمُور» و «خَضابُ الدَّم» است (المو).
 Hemoglobin (E)
 الهَيْمِي ۱ ج: هَيْمان. ۲ (ایضاً) مؤنث هَيْمان.



میکل علمی مفارن

الْهَيْوَلَاتِي: منسوب به هَيْوَلِي.

الْهَيْئُوم: سرگشته.

هَيْئُوءٌ هَيْئَةٌ وَ هَيْئَةٌ: خوش هیكل و زیبا شد.

هَيْئِيءٌ - وَ هَيْئَةٌ هَيْئَةٌ وَ هَيْئَةٌ: خوش هیكل و زیبا شد.
الْهَيْئِيءُ: خوش سیما، خوش هیئت و شکل،
خوش قیافه، خوش ریخت - هَيْئِيءٌ.

هَيْئِيءٌ: اسم فعل برای امر است یعنی بشتاب! زود باش.
گاه کاف خطاب به آخر آن افزایشند و گویند هَيْئِكْ مَثْنِيءٌ:

هَيْئَا ج: هَيْئُوا: بشتابید!

هَيْئًا تَهْيِئَةً وَ تَهْيِئَاتًا (ه ی ه) ۱. الشیء: آن چیز را
نیکو و آماده ساخت، فراهم کرد. ۲. ه: او را آماده کرد.
الْهَيْئَاتُ: کسی که از مردم بترسد و پرهیز کند - هَيْئُوب.

الْهَيْئَارُ: سست، ضعیف، ناتوان.

الْهَيْئَامُ ج: هَائِمٌ.

هَيْئَانُ بِنُ بَيَّانٍ: کنایه از کسی که پدر و مادرش گمنام
باشند، نودولت، نوکیسه، تازه به دوران رسیده - هَيْئَانُ بِنُ
بَيَّانِيءٌ.

الْهَيْئِبَانُ: ۱. آن که از مردم بترسد و پرهیز کند -
هَيْئَابٌ وَ هَيْئُوبٌ. ۲. ترسو. ۳. سبک و چست. ۴. چوپان.
۵. خاک. ۶. کف دهان شتر. ۷. هر چیز بسیار.

هَيْئِيءٌ بِنُ بَيَّانِيءٌ: کنایه از کسی که پدر و مادرش گمنام
باشند، نوکیسه، تازه به دوران رسیده - هَيْئَانُ بِنُ بَيَّانٍ.
هَيْئِيءٌ تَهْيِئَاتًا (ه ی ت) به: بانگ بر او زد و او را فرا
خواند.

هَيْئِيءٌ تَهْيِئَاتًا (ه ی ج) الشیء: آن چیز را برانگیخت،
تحریک کرد - هَيْئَانُ الشَّرِّ: میان آنان شر به پا کرد.
- هَيْئَانُ الشَّرِّ: گرد و خاک را برانگیخت.

هَيْئِدٌ تَهْيِئَاتًا (ه ی د) ۱. او را تکان داد. ۲. ه: او
را اصلاح کرد. ۳. ه: او را ترساند - هَادٌ. ۴. ه:
الرَّجُلُ: آن مرد تند راه رفت. ۵. ه: ما - عن شَتْمِيءٌ: از
دشنام دادن به من درنگ و خودداری نکرد.

هَيْئِيءٌ تَهْيِئَاتًا (ه ی ر) ه: آن را ویران کرد و فرو ریخت.
- هَوَّزٌ.

هَيْئِيءٌ تَهْيِئَاتًا (ه ی ض) ۱. ه: او را برانگیخت، به

الْهَيْئِيءُ - هَيْئِيءٌ.

الْهَيْئَانَامُ وَ الْهَيْئَانَمَانُ: ۱. آواز آهسته. ۲. سخن
درگوشی یا آهسته ای که شنیده نشود.

الْهَيْئَانَةُ: ۱. مصدر نوع از هَانٌ. ۲. آرامش، آهستگی،
وقار، درنگ «هو میشی علی بی»: او به آهستگی راه
می رود.

الْهَيْئَانَةُ وَ الْهَيْئَانَةُ: ۱. زن هوسباز و خنده رو. ۲. زن
بدکاره، روسپی. ۳. آن که راز خود را برای هر کسی
آشکار سازد.

الْهَيْئَانَةُ: پنبه.

الْهَيْئَانَةُ: ۱. نیایش به درگاه خدا، دعا. ۲. آواز نرم،
آوای آهسته و پنهان. ۳. نوعی تره.

الْهَيْئَانُومُ: سخن نامفهوم.

الْهَيْئَانَةُ: کسی که به سبب چرک بودن جامه اش از میان
جمع دور رانده شود.

هَيْئِيءٌ هَيْئِيءٌ: ۱. کلمه ای از اصوات که با آن حیوانی را دور
رانند، کیش کیش. ۲. کلمه ای که برای خواستن چیزی
بیش از اندازه گویند، پدها پده، باز هم پدها هنوز هم پدها
هَيْئَاهَاتٌ: اسم فعل است به معنی دور است، چه دور
است، بعید است. هَيْئَاهَاتٌ هَيْئَاهَاتٌ لِمَا تَوَعَّدُونَ (قرآن
مجید ۲۲/۳۶): دور است دور آنچه وعده داده
می شوید.

الْهَيْئُوبُ: کسی که از مردم بترسد و پرهیز کند - هَيْئَابٌ.
الْهَيْئُوجُ: چیز هیجان انگیز (برای مذکر و مؤنث).

الْهَيْئُوفُ: ناشکیبا در برابر تشنگی - هَيْئَانٌ.

الْهَيْئُوفَارِيْقُونُ یو معد: گیاه هوفاریقون، اندر و سامن،
أَشْنَةُ خوراکِ - داذی.

الْهَيْئُوقُ ج: هَيْئِيءٌ.

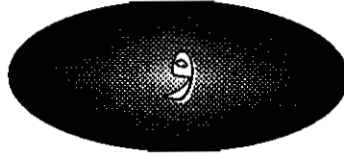
الْهَيْئُولُ یو معد: ذراتی پراکنده که در پرتو آفتاب تابیده
از روزنه در اتاق به چشم می آید. غبار و ذرات هَبَا در
برابر دسته ای پرتو خورشید.

الْهَيْئُولِيءُ وَ الْهَيْئُولِيءُ یو معد [فلسفه]: ماده اول که
صورت می پذیرد و موجودات از آن پدید می آیند.
منسوبش هَيْئُولِيءٌ وَ هَيْئُولَاتِيءٌ است. ج: هَيْئُولِيءَاتٌ.



الْهَيْئُولِيءُ

- هیجان در آورد. ۲. ~ الشيء: آن چیز را تکان داد، جنباند.
- الهَيْعُ اللَّيْعُ «رَجُلٌ لَيْعٌ»: مرد سست و ناشکیبا و بی تاب.
- هَيْعٌ تَهْيِغًا (ه ی غ): ۱. المَطْرُ الْأَرْضُ: باران بتندی بر زمین بارید و آن را نیکو ساخت. ۲. ~ الطاهي الطعام: آشپز غذا را پُر جریبی ساخت.
- هَيْكٌ تَهْيِكًا (ه ی ک): ۱. شتاب کرد. ۲. چاه کند.
- هَيْلٌ تَهْيِيلًا (ه ی ل) علیه التُّرابُ: روی آن خاک بسیار ریخت.
- هَيْمٌ تَهْيِمًا (ه ی م) ه الخَبُّ: عشق او را دلشده و شیدا کرد، و اله و دیوانه اش کرد.
- الهَيْمُ ج: هائم.
- الهَيْينُ و گاه هَيْنُ (به تخفیف و سکون یاء): ۱. آسان. ۲. ناتوان و حقیر، زیون. ۳. آهسته کار، گندکار. ۴. سنگین رفتار و باوقار (الر) (از اضداد). ج: أهوناء و هَيْتُونَ و هَيْتُونَ. مؤ: هَيْتَةٌ و هَيْتَةٌ. ج مؤ: هَيْتَات و هَيْنَات.
- الهَيْيُّ: خوش منظر و هیئت، خوش قیافه، خوش ریخت، خوش سیما، خوش هیكل ← هَيْيُّ.



و : الواو، بیست و هفتمین حرف هجاء و مؤنث. ج : واوات. از حروف قمری و در حساب جمل برابر با ۶ و منسوبش واوی.

واو یا در کلمه حرف اصلی است مانند «وَصَلَ» و یا زائد مانند «شَكُورٌ» از ش ک ر و یا بدل از همزه مانند «يُؤذَنُ» که بدل از يُؤذَنُ است.

وجوه واو به قرار زیر است :

۱. واو عطف برای مطلق جمع بین دو یا چند چیز مانند «الْقَلَمُ وَ الْوَرَقَةُ» : قلم و کاغذ.

۲. واو استیناف مانند «لَبَّيْتِنِ لَكُمْ وَ نَقَرُ فِي الْأَرْحَامِ مَا نَشَاءُ» (قرآن مجید ۲۲ / ۵) : همانا برای شما آشکار می‌کنیم و آنچه می‌خواهیم در زهدانها جایگزین می‌سازیم.

۳. واو حالیه که بر جمله اسمیه درمی‌آید مانند «جَاءَ وَ الشَّمْسُ طَالِعَةٌ» : آمد، در حالی که خورشید می‌درخشید. و نیز بر جمله فعلیه درمی‌آید که در این صورت واو ابتدائیه هم خوانده می‌شود «ذَهَبَ الْفَلَاخُ إِلَى الْجَحْلِ وَ قَدْ طَلَعَ الْفَجْرُ» : کشاورز به کشتزار رفت در حالی که سپیده دمیده بود.

۴. واو معیت که همراهی را می‌رساند «بِزْرَتِ وَ الْبَحْرِ» (لفظاً) : با دریا رفتم (تعبیراً) : از راه دریا رفتم.

۵. واو جزاء که بر سر فعل مضارع منصوب درمی‌آید تا

آن را به اسم ماقبلش عطف دهد «لَا تَنَّهُ عَنِ خَلْقِي وَ تَأْتِي مِثْلَهُ» : دیگران را از خوئی نهی مکن که خود چنان خوئی را داری. شرط آن این است که پیش از واو فعل منفی یا طلب آمده باشد.

۶. واو قسم مانند «وَاللَّهِ» : به خدا سوگند.

۷. واو (به معنی زَبَّ) چه بسا. «وَلَيْلٍ كَمْوُجِ الْبَحْرِ أَرْخِي سِدْوَلَهُ عَلَيَّ» : و چه بسا شبی که چون امواج دریا پرده‌های تاریکش بر روی من فرو آویخت.

۸. واو زائد «مَا مِنْ إِنْسَانٍ إِلَّا وَ لَهُ أَخْطَاءٌ» : هیچ انسانی نیست جز که او را خطاهایی است.

۹. واو ضمیر مذکر مانند «الزَّجَالَ قَاتِمُوا» : آن مردان برخاستند.

۱۰. واو علامت جمع مذکر «المؤمنون إخوان» : مؤمنان برادرند.

۱۱. واو فصل مانند واو «عَمَرُوا» در حالت رفع و جر که از «عَمَرَ» بازشناخته شود. و نیز واو فارقه در «اولئك و أولى» تا با «البيك و إلی» اشتباه نشود. همچنین واو سابقه است برای دعا پس از نفی چنان که اگر پرسند «هَلْ أَصَابَكَ مَكْرُوهٌ» : آیا صدمه‌ای دیدی و در پاسخ گویند «لا، وَ حَفَظَكَ اللَّهُ» نه، و خدا تو را حفظ کند. که اگر گویند «لا حَفَظَكَ اللَّهُ» می‌شود «خدا حفظت نکند» که دعا نیست و نفرین است.

الْوَاة ج: وَاى (وَأ) .

الْوَاة (وَأ ر): کاشی و سفال که با آن درون حوض را بیوشانند تا آب از آن تراوش نکند.

وَأَز تَوَئِيرًا (وَأ ر) ه: او را در بدی افکند، او را گرفتار شتر کرد.

وَأَم تَوَئِيمًا (وَأ م) ه: او را زشت گرداند.

وَأَب يـ وَأَبًا وِإِبَةً ۱ منه: از او خجالت کشید، از او شرمند شد و درهم رفت. ۲ سرش را به زیر افکند.

وَأَب يـ وَأَبًا وِوَأْبَةً: سَنَبِك سَم به هم پیوسته و ترنجیده شد (لا).

وَوَبَّ يـ وَأَبًا: خشمگین شد.

الْوَأَب: ۱ مص. وَأَب. ۲ کاسه بزرگ و فراخ. ۳ سُمی که سَنَبِك یعنی کناره‌های آن به هم پیوسته و درهم

رفته و ترنجیده باشد، سُمی که پهن و از هم باز شده نباشد. ۴ شتر درشت‌اندام و کلان. ج: أَوَأَب.

الْوَأْبَةُ: ۱ فرورفتگی میان سنگ که آب در آن جمع شود. ۲ چاه زرف و فراخ. ۳ «قَدْرٌ س»: دیگ فراخ.

الْوَأَج: گرسنگی سخت.

وَأَد يـ وَأَدًا ۱ البِنْتُ: دختر را زنده به گور کرد. ۲ ه: او را گرانبار کرد، بارش را سنگین کرد.

الْوَأَد: ۱ مص. ۲ زنده به گور کردن دختران از بیم فقر یا ننگ در جاهلیت اعراب. ۳ بانگ بسیار بلند چون هَوَارِ أَوَار، غریو. ۴ بانگ شتر.

وَأَز يـ وَأَرًا وِإِرَةً ۱ ه: او را ترساند. ۲ ه: النار أولها: برای افروختن آتش گودالی کند. ۲ ه: او را گرفتار

شتر و بدی کرد، او را در بدی افکند.

الْوَأَر ج: وُؤَرَةٌ (وُؤَرَةٌ).

الْوُؤَرَةُ «أَرْضٌ س»: زمین بسیار گرم.

الْوُؤَرَةُ: آتشدان، منقل. ج: وُؤَرٌ وِأُؤَرٌ.

وَأَص يـ وَأَصًا به الأَرْض: او را به زمین زد.

وَأَط يـ وَأَطًا ۱ القَوْم: آن قوم را دیدار کرد. ۲ ه: الشیء: آن چیز جنبانده و برانگیخته شد.

الْوَأَطَةُ: ۱ مصدر مَرَه از وَأَط. ۲ «أَرْضٌ س»: زمین بلند. ۳ ژرفترین جای آب.

وَأَل يـ وَأَلًا وِوَأَلًا وِوُؤُلًا ۱ من کذا: از آن چیز رهایی جست. ۲ ه: إلى المكان: بدان سو شتافت. ۳ ه: إليه: به او پناه برد و رهایی یافت. ۴ ه: او را پشت و پناه خود قرار داد. ۵ ه: إلى الله: به سوی خدا بازگشت، توبه کرد. ۶ ه: المكان: آنجا پُر از سرگین و پشکل شد.

الْوَأَل: ۱ مص. ۲ پناهگاه.

الْوَأَلَةُ: سرگین و پشکل و پیشاب گاو و گوسفند و شتر. وَأَم يـ وَأَمًا ه: با او سازگار شد، مناسب و درخور آن گردید.

الْوَأْم: خانه گرم.

الْوَأْمَةُ: آن که در کار خود از دیگری تقلید کند، مقلد. وَأَوًا وِوَأَوَةً الكَلْبُ: سگ عوعو کرد.

الْوَأَوُ: آوای شغال.

وَأَى يـ وَأَيًا ۱ وعده کرد. ۲ ه: الشیء: آن چیز را دربر گرفت و شامل شد، عهده‌دار و ضامن آن شد.

الْوَأَى (وَأ): ستور بسیار تندرو. ج: وَاة.

الْوَأَى: ۱ مص. ۲ وعده. ۳ گروهی مردم. ۴ گمان، وُهْم.

الْوَأِيَّة: ۱ مصدر مَرَه از وَاى. ۲ دیگ و کاسه فراخ.

الْوَأِيَّة: ۱ آواز سخت و بلند، غریو. ۲ آواز شتر. ۳ گام نهادن سخت بر زمین که آوازی مانند انعکاس صوت از مسافت دور داشته باشد. ۴ «مَشَى مَشِيًا س»: آهسته و آرام راه رفت. ۵ آرامش، آهستگی.

الْوَأِيَّة: دختر زنده به گور شده.

الْوَأِيَّة: گروه، جماعت، توده، خلق، نوع آدم. «ما أدرى أئى س هوه»: نمی‌دانم او چگونه آدمی است.

الْوَأِيَّة: ۱ جوال بزرگ و ضخیم. ۲ ماده شتر کلان‌شکم. ۳ دیگ و کاسه بزرگ. ۴ زنی که نگهبان خانه خود باشد.

وا: ۱ حرف ندای مخصوص به تَدَبه، دریغا! دردا، دردا و دریغا! «وا زِيداه»: دردا و دریغا بر زید. «وا دِيناه»: دریغا بر دین. پاره‌ای کاربرد این کلمه را تنها در منادای حقیقی روا دانسته‌اند. ۲ اسم تعجب یا تبعید و دور

حقیقی روا دانسته‌اند. ۲ اسم تعجب یا تبعید و دور

حقیقی روا دانسته‌اند. ۲ اسم تعجب یا تبعید و دور

حقیقی روا دانسته‌اند. ۲ اسم تعجب یا تبعید و دور

استوار. ۳. «قَرْنٌ سَهٌ»: شاخ راست و صاف.
وَائْتَرُ مُوَاتِرَةً وَوَتَاراً (و ت ر) ۱. الأشياء: آن چیزها را با
 فاصله یا یک در میان چید. ۲. «الرسائل»: نامه‌ها را
 پیاپی فرستاد. ۳. «الصوم»: یک روز در میان روزه
 گرفت.

وَائْتَنُ مُوَاتِنَةً (و ت ن) ۱. «ه»: به آن پیوست و همراهش
 شد، ملازم او شد. ۲. «ه»: از او تقلید کرد. ۳. «ه»
 المكان: دیری در آنجا اقامت گزید.

الوَائِنُ: ۱. «ه» ثابت و پایدار در جای خود، پابرجا.
 ج: «وَتْنٌ» ۳. آبی پاک و زلال و راکد.

وَائِي مُوَاتَاةٌ وَوِتَاءٌ (گویی از و ت آ) (و ت آ ه و ت ی)
 ه علی الأمر: به آن کار رضا داد و آن را از او پذیرفت.
وَائْتَبُ مُوَاتِبَةً (و ت ب) ۱. «ه»: بر او حمله برد، به
 یکدیگر پریدند. ۳. به هم پرخاش کردند.

الوَائِرُ: ۱. «ه» ثابت و پاینده بر چیزی و کاری.
وَائْتَقُ مُوَاتِقَةً وَوِتَاقاً (و ت ق) ه: با او پیمان بست، با
 یکدیگر پیمان نهادند.

الوَائِقُ: ۱. «ه» ۲. کاملاً مطمئن «أنا سَهٌ بالنجاح»: من به
 پیروزی اطمینان کامل دارم.

وَائْتَمُّ مُوَاتِمَةً (و ت م) «ه» فی العَدُوِّ: با جست و خیز دويد،
 با پسرهای پیاپی دويد.

الوَائِسُنُ: ۱. «ه» ثابت، استوار، مقیم در جایی،
 پیوسته. ج: «وَتْنٌ»

وَاجِبٌ مُوَاَجِبَةٌ وَوَجَاباً (و ج ب) ۱. «ه»: آن را واجب و
 لازم ساخت. ۲. «ه» الشيء: آن چیز را بر او واجب کرد
 «ه» ه البیخ: او را ملزم به فروش کرد، او را ناگزیر کرد که
 بفروشد.

الوَاجِبُ: ۱. «ه» لازم، ضرور، واجب، حتمی. ۲. آنچه
 مقابل جایز و ممکن و ممتنع باشد. ۴. مقتول، گشته.
 ۵. وظیفه، فرض، فریضه. ۶. «سَهٌ الوُجُودُ»: آن که
 وجودش متکی به ذات خود باشد و برای وجود خود
 محتاج به غیر خود نباشد (و این تنها ذات باری تعالی
 است). ۷. [فقه]: آنچه وجودش به دلیلی ثابت شود
 هر چند در آن دلیل امکان شبهه باشد مانند خبر واحد

کردن و راندن «وَا بِأَبِي أَنْتِ وَفُوكِ الْأَشْنَبِ»: واه، پدرم
 به قربانت دندانهایت چه زیبا و درخشان است
الوَائِرُ: ۱. «ه» ۲. ترسناک.

وَإَعْلٌ مُوَاءَلَةٌ وَوِنَالاً (و أ ل) ۱. «ه» من کذا: از آن چیز
 رهایی جست، خواست تا رها و خلاص شود. ۲. «ه»
 الطائر و نحوه: پرنده و مانند آن از ترس شاهین و جز آن
 به چیزی پناه برد. ۳. «ه»: به او پناه برد. ۴. «ه»
 المكان: به سوی آن مکان شتافت. «ه» و آل.

وَإِعْمٌ مُوَاءَمَةٌ وَوِنَاماً (و أ م) ۱. «ه»: در معاشرت و
 دوستی و جز آن با او سازگاری و همگونی داشت، همراه
 و توأم با او بود. ۲. «ه»: با او همچشمی و رقابت کرد.
 «ه» ت المرأة صواحبها: آن زن با دوستانش چشم
 همچشمی و رقابت کرد.

الوَائِرُ: ۱. «ه» ۲. «ه» ما بالذار سَهٌ: در خانه کسی نیست.
الوَائِصُ: ۱. «ه» ۲. درخشان، براق «أَبْيَضٌ سَهٌ»: سفید
 درخشان.

الوَائِضَةُ: ۱. مؤنث و ایص. ۲. آتش. ۳. جرعه، اخگر. ۴.
 یک درخشش، یک بار برق زدن.

الوَائِطُ: ۱. «ه» ۲. خسیس و پست. ۳. سست. ۴. ترسو.
 ۵. فرودآینده، پایین رونده.

وَإِبْلٌ مُوَابِلَةٌ (و ب ل) الأمز: بر آن کار مواظبت و
 مداومت کرد.

الوَائِلُ: ۱. «ه» ۲. باران، باران سخت. ۳. تند دويدن. ۴.
 «رَجُلٌ سَهٌ»: مرد بسیار بخشنده و دست و دل باز.

الوَائِبُورُ مع: ۱. ماشین بخار. ۲. قطار راه آهن. ۳.
 محرک قطار راه آهن، لوکوموتیو. ۴. کشتی بخاری. ۵.
 چراغ گازی. (المو).

الوَائِ: درخت و درختچه‌ای صحرایی و کاشتنی از
 تیره سیبهای شیرین که میوه و تخم آن از ادویه پُر
 مصرف در غذاهاست. Xylopi (S)

وَإِتَاءٌ مُوَاتَاةٌ وَوِتَاءٌ (و ت آ) ه علی الأمر: آن کار را از او
 پذیرفت و بدان رضا داد.

الوَائِ مع: وات، واحد سنجش و لئاز برق «ه» واط.
الوَائِدُ: ۱. «ه» ۲. ثابت، محکم، استوار «وَتَدٌ سَهٌ»: میخ



الوايسور



الواجب

مُرده گویند و گاه «واخزباه» آورند - و ا.

الواجف : ۱. فا. ۲. «جناخ» - : بالی پُر پُر، بالی بسیار پُر.

۳. گیاه یا موی انبوه و سیاه «عُشْبَت» - : علف بسیار.

واخَلَّ مُواخَلَّةً (و ح ل) ه : با او در فرو رفتن در گِل رقابت کرد و در آن کار بر او افزونی جُست، (کنایه از این که در امری دشوار) خود را از او بیشتر گرفتار ساخت.

واخَى مُواخَاةً (و خ ی) ه : با او اُخَوّت و برادری کرد.

وادَجَّ مُواذِجَةً (و د ج) ه : با او سازگاری کرد، نرمی و مدارا نمود.

واذَّ مُواذَّةً و وِداداً (و د د) ه : با او دوستی و موذت ورزید.

الواديس : ۱. فا. ۲. گیاهی گسترده که روی زمین را پوشانده باشد.

وادَعَّ مُواذَعَّةً و وِداعاً ه : با او صلح و سازش کرد، با یکدیگر اُشتی و سازگاری کردند.

الوادِع : ۱. فا. ۲. آرمیده، ساکن. «عیش» - : زندگانی آرام و آسوده.

الوادِق : ۱. فا. ۲. «السَّيْفُ و نحوهُ» : شمشیر بَران و مانند آن.

الوادِک : ۱. فا. ۲. فربه و پُر پیه. - و وِک.

وادَى مُواذاةً (و د ی) ه : از او دیه گرفت.

الوادِی و وادٍ : ۱. دزه. ۲. مسیل، آبراهه سیل. ج : اُودِیة و اُوداء و اُودِیة و اُودایة. ۳. راه، مسلک، طریقه.

۴. «هما من وادٍ واحدٍ» : آن دو از یک معنی و لفظ هستند. ۵. «سألَ بهم» - : مردند و از میان رفتند. ۶. «أنتَ فی وادٍ و انا فی وادٍ» : تو در یک جای و من در جایی دیگر، تو و من اختلاف بنیادی داریم. مَثَل است برای اختلاف در مقصد و هدف.

الوادِیع : ۱. فا. ۲. آب پاک و روان، چشمه. ۳. آبی که بر صخره جاری باشد.

واوَرَبَّ مُواوَرِبَةً و وِراباً (و ر ب) ه : او را فریفت، به او نیرنگ زد. ۲. ه - : او را در مصیبت افکند.

الوارث : ۱. فا، ارث‌برنده، میراث‌گیرنده. ج : وُراث و وُراثة. ۲. از صفات باری تعالی. ۳. [قانون] : هر یک از

که قطعی‌الصدور نیست و نیز هر امری که عمل آن موجب پاداش نیک و ثواب و ترکش موجب عذاب است.

الواجد : ۱. فا، یابنده، دارنده. ۲. آن که چیزی بیابد و با آن بدهی خود را بپردازد. ۳. دوستدار. ۴. توانگر. ۵. قادر، توانا «هو» - للشیء» : او بدان چیز تواناست. ۶. از نامهای خدای متعال.

الواجز : ۱. فا. ۲. کوتاه «کلام» - : سخنی کوتاه که زود فهمیده شود، سخن موجز، مختصر و مفید.

الواجس : ۱. فا. ۲. خاطر، اندیشه‌ای که در دل گذرد.

الواجف : ۱. فا. ۲. «قَلْبٌ» - : دل تپنده.

واجَلَّ مُواجَلَّةً (و ج ل) ه : از او ترسو تر شد، در ترس بر او افزونی یافت.

الواجم : ۱. فا. ۲. ترشروی و سر به زیر افکننده از شدت اندوه.

الواچن : ۱. فا. ۲. زمین سخت و سنگلاخ.

واجَهَ مُواجَهَةً و وِجاهاً (و ج ه) ه : با او روبرو شد، با او برخورد کرد.

الواجِهَة : ۱. مؤنث واجه - و جَهة. ۲. بخش بیرونی و روی هر چیزی که دیده می‌شود، نما. ۳. «الْبَيْتُ» : نمای خانه، جلوخان. ۴. «الْمَخْزَنُ» : ویتترین مغازه، پشت شیشه دکان و فروشگاه.

الواح : زمین سرسبز و آباد و دارای درخت و گیاه در وسط بیابان - واحة.

الواحة : زمینی سرسبز و پُر آب و گیاه در وسط بیابان، واحه - واح.

الواجد : یک، نخستین عدد. مؤ : واجدة. مثنی : واجدان. ج : واجدون. ۲. یک جزء و قسمت از چیزی یا جمعی. ۳. یگانه، یکتا در علم یا شجاعت و فضیلت و مانند آنها، تک. «هو» زمانه» : او یگانه روزگار خود است. ج : وُخدان و اُخدان. یگانه‌ها، تک‌ها. ۴. از نامهای خدای متعال. ۵. صفت برای عدد است مانند «الف واحد، مئةً واحده» : یک هزار، یک صد.

الوُخدان ج : واجد (معنی ۳).

واخزبا : کلمه‌ای که در حال اندوه یا حسرت یا در سوگ

الوارک : ۱. فا. ۲. جایی از پالانِ ستور که سوار پای خود را بر آن گذارد. ج: وُزَک. - وِراک.
وَارَنَ مُوَارَنَةً (و ر ن) ه: با او روبرو شد.
الواره : فراخ، وسیع. مؤ: وارِهة. «دارِ وارِهة»: خانه وسیع.
وَارَى مُوَاراةً (و ر ی) الشیء: آن چیز را پنهان کرد، آن را نهفت.

الواری و وار : ۱. فا. ۲. بسیار فربه و پُر پیه. پیه ضخیم.
الزَّند ه: آتشزنه‌ای که آتش درآورده باشد. ۴.
مَسْک و اِر: مشکِ خوب و نیکو.
وَأَزَرَ مُوَأَزَرَةً (و ز ر) ه: وزیر او شد. ۲. ه: علی الأمر: او را در آن کار یا موضوع کمک و یاری داد، با او همکاری کرد. ۳. ه: در بار برداشتن بر او پیشی گرفت.



الوازع

الوازع : ۱. فا. ۲. مانع، رادع. ۳. راننده، دفع‌کننده. ۴. سگ، سگ نگهبان و سگ گله. ۵. اداره‌کننده امور سپاه و برطرف‌کننده مشکلات آن. ج: وُزَعَة و وُزَاع. ۶. «ابن وازع»: سگ.

وَأَزَقَ مُوَأَزَقَةً (و ز ف) ه: القوم: آنان به هم نزدیک شدند. ۲. ه: القوم: آن گروه هر یک هزینه خود را به صاحب جمع داد، دانگی خرج کردند.

وَارَنَ مُوَارَنَةً وِوَانًا (و ز ن) ه: با او روبرو شد. ۲. ه: با او هم‌وزن شد. ۳. ه: به او در برابر کارش پاداشی مناسب داد. ۴. ه: الشیء: آن چیز را کشید، وزن کرد و سنجید. ۵. ه: بین الشیئین: آن دو چیز را با هم مقایسه کرد تا دریابد کدام سنگین‌تر است.

الوازن : ۱. فا. ۲. سنگین، دارای وزن. ۳. «دِرْهَمٌ ه»: درهم کامل و تمام سنگ.

وَارَى مُوَاراةً (و ز ی) ه: با او روبرو شد، به او برخورد.
الواسیط : ۱. فا. ۲. ذر. ۳. قسمت جلو پالان، پیش‌پالان.

الواسیطة : ۱. مؤنث و اسیط. ۲. قسمت جلو پالان، پیش‌پالان. ۳. بزرگترین و گرانبهارترین گوه‌ر که در میان گردن‌بند قرار گیرد. ۴. میانجی. ۵. علت، سبب، واسطه

بازماندگان مُرده که به موجب قانون یا وصیت حقی از ارث بدو می‌رسد، ارث‌برنده.

وَارَدَ مُوَارَدَةً (و ر د) ه: الرجل: با آن مرد بر سر آب وارد شد، به آب‌شخور درآمد. ۲. ه: الشاعِرُ الشاعِر: دو شاعر معنا و مضمونی واحد را تقریباً هم‌زمان سرودند بی آن که آن را از یکدیگر گرفته باشند، شعر آن دو شاعر توارَد یافت.

الوارِد : ۱. فا، بر آب وارد شونده. ج: وُزَاد و وُزود و وارِدَة و (برای ذوی العقول): وارِدُون. ۲. دلیر، شجاع. ۳. پیشی‌جوینده، پیشرو، سابق «فَأَزَسَلُوا وَاِرْدَهُم» (قرآن مجید ۱۹/۱۲): پیشرو خود را فرستادند. ۴. راه. ۵. موی بلند و فرو آویخته. ۶. دراز «فَلانٌ - الأرنَبَة»: فلانی درازبینی است.

الوارِدات ه: ج: وارِدَة. ۲. (به صیغه جمع مؤنث سالم) کالایی که از خارج وارد کشور کنند. ۳. حقوق گمرکی و جز آن از انواع مالیات و درآمدهای دولتی.

الوارِدَة : ۱. مؤنث وارد. ۲. گروهی که برای برداشتن آب بر سر آب گرد آیند. ۳. راه عبور و مرور، گذرگاه، جاده، شاهراه. ۴. گذرندگان از میان جاده. ۵. «سَفَة ه»: لب آویزان.

الوارِس : ۱. فا. ۲. «ثوبٌ ه»: جامه سرخ. ۲. ه: الخَمْرَة: رنگ بسیار سرخ، قرمز تند. ۴. «اصْفَر ه»: زرد تند.

وَارَطَ مُوَارِطَةً وِوِراطاً (و ر ط): ۱. او را فریب داد، به او حقه زد، با او نیرنگ باخت.

وَارَعَ مُوَارَعَةً (و ر ع) ه: با او گفت‌وگو کرد. ۲. ه: با او رایزنی و مشورت کرد.

الوارِف : ۱. فا. ۲. دراز و کشیده قامت. ۳. «ظِلٌّ ه»: سایه بلند و دراز. «نباتٌ ه»: گیاه دراز و بلند.

وَارَقَ مُوَارَقَةً (و ر ق) ه: به او نزدیک شد.
الوارِق : ۱. فا. ۲. درخت برگ‌دار. ۳. درخت پُر برگ و سرسبز و زیبا.

وَارَكَ مُوَارَكَةً (و ر ک) المكان: از آنجا گذشت و آن را پشت سر گذاشت.

«كأن بـ» كذا: به واسطه و به سبب آن چنین شد. ۶
 «هو فی» قومه: او از شمار بزرگان و برگزیدگان قوم خود است. ج: وسایط و واسطات.
الواسع: ۱. فا. ۲. پهناور، فراخ، وسیع، گشاد. ۳. از نامهای خدای متعال.
وَأَسَقَ مُوَأَسَقَةً (و س ق) ه: با او مقابل و برابر بود، همانند او شد و از او کم نیاورد.
الواسيق: ۱. فا. ۲. «ناقَة» ماده شتر آبستن (مانند حابل برای مؤنث است). ج: وساق و واسقات. و (الر) مؤسِق و مؤسِیق (برخلاف قیاس).
الواصيل: ۱. فا. ۲. واجب، حتمی و قطعی.
الواصلة: ۱. مؤنث واصل. ۲. وسیله‌ای که با آن به دیگران تقرب جویند، وسیله نزدیکی جستن. ۳. درجه، مقام و منزلت. ج: ووسائل.
وَأَسَمَ مُوَأَسَمَةً (و س م) ه: در زیبایی بر او برتری یافت، از او زیباتر شد.
وَأَسَى مُوَأَسَاءً (و س ی) ه: او را دلداری و تسلی داد - آسی (معنی ۲).
الواشیج: ۱. فا. ۲. درهم شده، به هم پیچیده.
الواشیجة: ۱. مؤنث واشج. ۲. خویشاوندی نزدیک و به هم پیوسته.
الواشیق: ۱. فا. ۲. گذرنده، زودگذر، سپری شونده چون عمر و زمان. ۳. اندکی شیر. ۴. بائشق، باشه، از پرندگان شکاری.
وَأَشَكَ مُوَأَشَكَةً وَوَشَاكًا: تند راه رفت.
الواشیل: ۱. فا. ۲. «جبل» کوهی که همواره از آن آب بتراود یا سرازیر شود. ۳. «الرأی» سست اندیشه. ۴. «الخطأ» کم بهره و نصیب، کم اقبال، کم شانس.
الواشِنطُونِيَّة مع: ۱. مؤنث وایشنطنتی، منسوب به واشنگتن. ۲. نوعی خرمابن زینتی کوتاه گسترده برگ، نوعی نخل بادبزنی. *Washingtonia (S)*
الواشینی: ۱. فا. ۲. سخن چین، خبرگش، دو به هم زن. ۳. بسیار فرزند، کثیرالاولاد. ۴. دارای چارپای بسیار. ۵. بافنده. ۶. سگه زننده، ضراب سگه. ج: واشئون و



الواشینی

وَأَشَاة.

وَأَصَبَ مُوَأَصَبَةً (و ص ب) ا: علی الأمر: بر آن کار پایداری و ورزید، ثابت و دوام داشت. ۲. «الشیء» آن چیز دوام یافت.

الواصب: ۱. فا. ۲. همیشگی، ثابت.

الواصبية: ۱. مؤنث واصب. ۲. صحرای بیکرانه، بیابان گسترده دامان.

وَأَصَفَ مُوَأَصَفَةً (و ص ف) ه: چیزی را که برای او توصیف کرده بود بی آنکه وی خود آن را ببیند بدو فروخت، کالا را به صرف توصیف به وی فروخت.

وَأَصَلَ مُوَأَصَلَةً وَوَصَالًا (و ص ل) ا: الحبيب خبیته: دوستدار به محبوب خود رسید، هر دو از یکدیگر کامیاب شدند، به وصال هم رسیدند. ۲. «الشیء» و فی الشیء: به آن چیز ادامه داد و پایداری و ورزید، آن را پیایی انجام داد - «الصوم» پیایی روزه گرفت.

الواصلية: گروهی از معتزله پیروان واصل بن عطا.

وَأَصَى مُوَأَصَاءً (و ص ی) التبتد التبتد: آن دو شهر به یکدیگر متصل شدند.

وَأَصَأَ مُوَأَصَاءً (و ض ء) ه: در زیبایی و پاکیزگی برتری یافت.

الواضح: ۱. فا. ۲. روشن، آشکار، پدیدار. ۳. شتر سفید که سفیدی آن تند نباشد. ۴. «الحسب» پاک نژاد.

الواضحة: ۱. مؤنث واضح. ۲. دندانهایی که هنگام خنده نمایان باشد. ج: وواضحات وواضح.

وَأَضَحَّ مُوَأَضَحَةً وَوَضَاخًا (و ض خ) ا: در آب کشیدن با او رقابت جست و بر او برتری یافت. ۲. ه: با او در دویدن و راهنوردی مسابقه داد و بر او پیشی گرفت.

وَأَضَعَ مُوَأَضَعَةً وَوَضَاعًا (و ض ع) ا: با او شرط بندی کرد. ۲. ه: الزهان: شرط بندی را لغو کرد.

۳. ه: فی الأمر: در آن کار با او موافقت و همدلی کرد.

۴. ه: البیع: او را در معامله سر خود گذاشت و رها کرد. ۵. ه: التزای: یکدیگر را از فکر و اندیشه هم

- آگاهی دادند.
- الواضع** : ۱. فا. ۲. «امرأة» : زنی که وضع حمل کرده باشد، زانو* و ۳. «امرأة» : زنی که روسری نداشته باشد، زن سر برهنه. ۴. «ناق» : ماده شتری که گیاه ترشک بچرد.
- الواضعة** : ۱. مؤنث واضح. ۲. باغ. مرغزار. ۳. زن بدکاره، روسپی.
- واظماً موأطأةً** (و ط ا) ۱. علی الأمر : در آن کار با او همگام و همراه و موافق شد، با او شریک شد. ۲. فی البعیر : در شعر قافیه‌هایی لفظاً و معنأً مکرر آورد، دچار خطای «إبطاء» تکرار غیر مجاز قافیه شد.
- الواط مع** : واحد سنجش نیروی برق - وات (المو).
- الواطئة** ۱. ج. واطئ، ۲. (به صیغه جمع) : رهگذران و ۳. خرماهای فرو افتاده از درخت.
- الواطد** : ثابت و پابرجا، استوار.
- واظباً موأظبةً** (و ظ ب) ۱. علی الأمر : بر آن کار ثبات و پایداری و رزید، بر آن مداومت نمود. ۲. ه علی خدمة فلان : او را به خدمت کردن به فلانی واداشت یا ترغیب کرد.
- واظفَ موأظفةً** (و ظ ف) ه : با او هم‌رایی و موافقت کرد، با او همراه و ملازم شد.
- واعدَ موأعدةً** (و ع د) ه : هر یک به دیگری وعده داد، با هم وعده نهادند. ۲. ه الموضع أو الوقت : با او در آنجا یا آن زمان قرار دیدار گذاشت، وعده ملاقات گذاشتند. ۳. ه : در وعده بر او غالب آمد (الر).
- الوايعر** : ۱. فا. ۲. دشوار. ۳. جای سخت و ناهموار و درشتناک.
- واعسى موأعسةً** (و ع س) ه : در شبزوی با او مسابقه داد، در راه‌پیمایی شبانه با او رقابت کرد. ۲. ه ت الإبل : شتران در رفتن گردنها را کشیدند و گامهای فراخ برداشتند.
-
- * واقع در مورد مؤنث نیز بکار می‌رود، مانند حامیل : آبستن و مريض : شیرده. مؤلف.
- الواعظ** : ۱. فا. ۲. اندرزگوی، پندآموز، نصیحتگر. ج : واعظون و وعاظ.
- الواعی** : ۱. فا. ۲. «الیتیم» : وصی و سرپرست یتیم، نگهداری‌کننده از یتیم. ج : وعاء.
- الواعیة** : ۱. مؤنث واعی. ۲. آواز، بانگ. شیون و فریاد بر سر مرده.
- واعدَ موأعدةً** (و غ د) ه : کاری مانند کار او کرد، از او تقلید کرد، با او همگامی و همکاری نمود. ۲. ه فی العنود : در دویدن با او مسابقه گذاشت.
- الواغیل** : ۱. فا. ۲. آن که ناخوانده در مجلس شراب جمعی وارد شود - وارث - و زرش (معنی ۴)، مهمان ناخوانده بر سر غذای قومی.
- وافدَ موأفدةً** (و ف د) ه علی الأمير أو البئد : او را به نمایندگی نزد امیر یا بدان شهر فرستاد.
- الوافد** : ۱. ج. وفد و وفود و وفاد و وفاد. ۲. شتر یا جز آن که در راه رفتن بر دیگران پیشی گیرد. ۳. گونه‌ای که هنگام جویدن برجسته شود، لب برآمده به هنگام خوردن. مثنی : وافدان : دو گونه برجسته، دو لب پُر.
- الوافر** : ۱. فا. ۲. [عروض] : یکی از بحور عروضی مرکب از دو بار مفاعلتن مفاعلتن فَعُولُن، در هر بیت، بحر وافر.
- الوافرة** : ۱. مؤنث وافر. ۲. دنبه بسیار بزرگ قوچ. ۳. پاره‌ای دراز از پیه.
- واقرَ موأقرهً** (و ف ز) ه : او را شتاباند، به عجله و شتاب واداشت.
- واققَ موأققهً** (و ف ق) ه : به او برخورد. ۲. ه فی الشیء أو علیه : در آن یا بر آن چیز با او موافقت کرد، رأی او را منظور داشت و با او همراهی کرد. ۳. ه بین الشیئین : آن دو چیز را با هم سازگار و جفت و جور کرد، آن دو را به هم پیوند داد.
- الوافیه** : ۱. خادم کلیسا. ۲. حکم، داور، قاضی.
- واقی موأفاةً** (و ف ی) ه : حق او را تمام و کمال بدو پرداخت. ۲. ه : نزد او آمد. و ۳. ه : او را غافلگیر کرد، ناگهان سر رسید. ۴. ه الموت : مرگ او

الواقف : ۱. ف.ا.ج. : وَقَفَ و وَقُوف. ۲. [فقه] : کسی که چیزی را در راه خدا وقف کند یعنی اصل مال و ملک را محبوس و بهره و ثمره آن را بذل کند. ۳. خدمتکار معبد (از آن رو که همواره به خدمت ایستاده است).

الواقی و وافی : ۱. ف.ا. ۲. کلاغ (از آن رو که بسیار محتاط است). ۳. گنه. ۴. پرندۀ شیرگنجشک ۵. صَرَد (الر). ۵. فَرَس و اقی : اسبی که به سبب درد سُم از راه رفتن بترسد.

الواقیة : ۱. مؤنث وافی. ۲. مصد وقی. ۳. هرچه با آن چیزی را نگهداری کنند از ظرف و حفاظ و مانند آن.

واکأ مَوَاكَاةٌ (وک ء) علی یدیه : چیزی را در دو دست خود گرفت، یا دو دست خود را به دعا بلند کرد.

واکب مَوَاكِبَةٌ (وک ب) : ۱. با او در میان سواران او سوار و همراه شد، در موکب او سواره روان شد. ۲. ~ الموکب : با سواران سواره رفت، با دیگران همموکب شد. ۳. ~ علی الأمر : بر آن کار ثبات ورزید و پایداری کرد، آن را ادامه داد.

الواکبة : هر یک از دست و پای ستور.

الواکیح : ۱. ف.ا. ۲. وَكَّح. ۲. واحد (وَكَّح) جوجه‌های درشت و سبتر.

واکظ مَوَاكِظَةٌ وِکَاظًا (وک ظ) علی الأمر : بر آن کار ثبات و پایداری ورزید.

واکف مَوَاكِفَةٌ (وک ف) ه فی القتال أو غیره : در جنگ یا جز آن با او روبرو شد.

واکل مَوَاكِلَةٌ (وک ل) : ۱. القوم : آنان کارهای خود را به یکدیگر واگذار کردند، به هم اعتماد و توکل کردند.

واکل وکالاً (وک ل) الدابة : ستور بد راه رفت.

الواکیل : ۱. ف.ا. ۲. اسبی که به ضرب تازیانه بتازد، اسبی که تا نرنندش ندود.

الواکین : ۱. ف.ا. ۲. پرندۀ نشسته بر روی تخم. ۳. پرندۀ نشسته در هر جا. ۴. نشسته.

واکی مَوَاكَاةٌ وِکَاءٌ (وک ی) : ۱. الشیء : آن چیز را روی دو دست برداشت. ۲. دو دست خود را به دعا بلند کرد.

فرا رسید، مرگ او را فرا گرفت. و ۵. ه الکتاب : نامه به او رسید.

الوافی و وافی : ۱. ف.ا. ۲. تام، رسا، کامل. «شرح وافی» : توضیحی کامل و رساننده مفهوم. ۳. یک درم و چهار دانگ. ۴. بیتی شعر با اجزاء کامل.

الوافیة : ۱. مؤنث وافی. ۲. نخستین سوره قرآن مجید، نام دیگر فاتحة الكتاب.

الواق : مرغ بوتیمار، غم خورک.

واق الأبیض : پرندۀ ای ماهیخوار که سببسته نیز خوانده می شود. Boat Bill (E), Ardeola Ralloides (S)

واق الشجر : پرندۀ ای ماهیخوار، حواصیل شبگرد، نام دیگرش غراب اللیل است.

الواقید : ۱. ف.ا. ۲. چشم مثنی : واقدان و واقدین ه و غیر الواقدین : او کور و نابینا است.

واقع مَوَاقِعَةٌ وِوَقَاعًا (وق ع) : ۱. با او جنگ کرد. ۲. ~ الأموز : به آن کارها پرداخت. ۳. ~ المرأة : با آن زن همافوش شد، با وی آرمید.

الواقیع : ۱. ف.ا. ۲. شیء ~ : چیزی حاصل و پدید آمده.

۳. «طائر ~» : پرندۀ نشسته بر درخت یا در لانه. ج : وَقَع و وَقُوع. ۴. «رَجُلٌ ~ الطیر» (لفظاً) : مردی که

مرغش نشسته است و (تعبیراً) : مرد آرام و نرمخوی. ۴. [کیهان شناسی] «التسریر» : ستاره‌ای نزدیک بنات النعش که چون کرکس نشسته تصویر می شود، نسر واق.

الواقعة : ۱. مؤنث واقع. ۲. آسیب و برخورد در جنگ.

۳. سختی و حادثۀ روزگار، پیش آمد بد. ۴. روز رستاخیز، روز قیامت. ۵. نام سوره پنجاه و ششم قرآن مجید. ۶. «رَجُلٌ واقعة» : مردی دلیر (ة برای مبالغه است مانند داهیة).

واقف مَوَاقِفَةٌ (وق ف) : ۱. فی الحرب أو الخصومة : در جنگ و ستیزه هر یک در برابر دیگری ایستاد، در برابر

یکدیگر ایستادند، یکدیگر را به مبارزه طلبیدند. ۲. ~ ه علی کذا : از او خواست در آن کار ایستادگی کند و پایداری ورزد.



الواق



واق الشجر

وَاةٌ وَوَاهَا لَهُ وَبِهَ: ۱. کلمه تعجب و تحسین است که در خوش آمدن از چیزی گویند «واها له»: چه خوش است! شگفتا چه خوب است! ۲. کلمه تأسف است که در دریغ و افسوس خوردن بر چیزی گویند «واها علی مافاتا»: دریغ بر آنچه از دست رفت.

وَاهَبٌ مُوَاهِبَةٌ (و ه ب): ۱. در بخشش و عطا بر او برتری یافت.

الْوَاهِرُ: ۱. فا. ۲. «لَهَبٌ س»: شعله‌ای درخشان. وَاَهَسَ مُوَاهِسَةً (و ه س): ۱. تند راه رفت. ۲. ه: ۵. با او کشمکش و ستیزه کرد، با او دشمنی و بدی کرد.

الْوَاهِفُ: ۱. فا. ۲. خادم کلیسا.

وَاهِقٌ مُوَاهِقَةٌ (و ه ق): ۱. الْجَمَلُ الْجَمَلُ: شتر در رفتن کردن کشید و از شتر دیگر پیشی گرفت. ۲. ه: ۵. با او در کارش مسابقه داد و با یکدیگر رقابت کردند. الوَاهِقَةُ: مرتبه، نوبت ه وَهَلَةٌ وَوَهَلَةٌ (معنی ۲).

الْوَاهِمَةُ: ۱. مؤنث واهم ه وَهَمَ. ۲. نیروی خیال، قوه وهم، واهمه.

الْوَاهِنُ: ۱. فا. ۲. سست، ناتوان. ۳. [تشریح]: رگی در زیر سیاهرگ شانه تا کتف. ج: وَهَنٌ.

الْوَاهِيَةُ: ۱. مؤنث واهین. ۲. سست، ناتوان. ۳. بازو. ۴. مهره‌ای در پشت گردن. ۵. پایین‌ترین دنده‌ها.

الْوَاهِي: ۱. فا. ۲. سست، ناتوان «قَلْبٌ س»: قلب ضعیف. ج: وَاَهْوَنٌ وَوَاهَاةٌ.

وَبَأٌ وَوَبَأٌ ۱. المتاع: کالا را روی هم انباشت. ۲. ه: ۵. إليه: به او اشاره کرد.

وَبُوٌ (وَبَأٌ) س (يُؤْبِئُ) وَوَبَاءٌ وَوَبَاءَةٌ وَأَبَاءَةٌ الْمَكَانُ: در آنجا بیماری وبا بسیار شد.

وَبِيٌّ (وَبَأٌ) س (يُؤْبِئُ) وَوَبَأٌ الْمَكَانُ: در آنجا بیماری وبا بسیار شد.

وَبِيٌّ (وَبَأٌ) س (يُؤْبِئُ) وَوَبَأٌ الْمَكَانُ: آنجا وباخیز شد، بیماری وبا بسیار شد.

وَبِيٌّ (وَبَأٌ) س (يُؤْبِئُ) وَوَبَأٌ مَجْمَعُ الْمَكَانِ: آنجا وبازده شد، در آنجا وبا زیاد شد.

الْوَبَاءُ ه وَبَاءٌ.

الْوَابِيَةُ: ۱. زراعت و غله تازه زسته که از کنار زراعت قبلی رو بییده باشد. ۲. فرزندان آدمی یا ستور.

الْوَابِيَةُ: ۱. درد شکم. ۲. ماران و درندگان (از آن رو که روز به سوراخی می‌خزند و پنهان می‌شوند).

الْوَالِدُ: ۱. پدر. ج: وَالِدُونَ. مثنی: الْوَالِدَانِ. ۲. «الْوَالِدَانِ»: پدر و مادر. ۳. «شَاةٌ وَالِدَةٌ»: میش آبستن (مانند حامل بجای حامله. ج: وُلِدَ).

الْوَالِدَةُ: ۱. مؤنث واید. ۲. مادر. ج: وَالِدَاتُ.

وَالَسٌ مُوَالَسَةٌ (و ل س): ۱. ه: ۵. او را فریب داد، به یکدیگر خفه زدند. ۲. ه: ۵. بالحديث: به تعریض و کنایه سخن گفت.

الْوَالِيعُ: ۱. فا. ۲. دروغگو. ج: وَوَلَعَةٌ.

وَالَفٌ مُوَالِفَةٌ وَوَالِافٌ (و ل ف): ۱. ه: ۵. با او انس و الفت گرفت، با یکدیگر سازگار شدند. ۲. ه: ۵. به او پیوست و منسوب او شد.

الْوَالِيَةُ: ۱. بسیار اندوهگین. ۲. شیدا، شیفته، دلداد، دلشده، دلباخته.

وَالِيٌ مُوَالِيَةٌ وَوَالِيَةٌ (و ل ی): ۱. ه: ۵. او را دوست گرفت، یکدیگر را یاری کردند. ۲. ه: ۵. الشیء: آن چیز را دنبال کرد، ادامه داد، به توالی انجام داد. ۳. ه: ۵. بین الأمرین: آن دو کار را پشت سر هم قرار داد، پیاپی صورت داد. ۴. ه: ۵. القنم: بعضی از گوسفندان را از دیگران جدا کرد.

الْوَالِي: ۱. فا. ۲. ه: ۵. البلید: حاکم شهر، فرمانروا. ۳. استاندار، والی، رئیس ولایت. ج: وُلاةٌ.

وَأَمٌّ مُوَأَمَّةٌ وَوَأَمٌّ (و أ م) الرَّجُلُ: با آن مرد سازگاری کرد و همراه شد، توأم و با هم گردیدند، در دوستی و معاشرت با او سازگاری داشت.

وَأَمَقٌ مُوَأَمَقَةٌ وَوَأَمَقٌ (و م ق): ۵. ه: یکدیگر را دوست داشتند، هر یک به آن دیگری عشق ورزید.

الْوَأَمِيَّةُ: حادثه ناگوار، مصیبت، بلا.

وَأَنْحٌ مُوَأَنْحَةٌ (و ن ح): ۵. ه: با او سازگاری داشت، با هم موافقت کردند.

الْوَانِيُّ وَوَانٍ: ۱. فا. ۲. سست‌تن. ۳. «نَسِيمٌ وَاِنٌ»: باد نرم و ملایم، نسیمی آهسته.

وَبَدٌ - (يُؤَبِّدُ) وَيَبْدُ: ۱. بداحوال شد، روزگارش سخت و گذرانش تنگ و دشوار شد. ۲. الثَّوْبُ: جامه کهنه شد، فرسوده شد. ۳. اليَوْمُ: روز بسیار گرم شد. ۴. عليه: بر او خشم گرفت. ۵. به او عیبی رسید، عیبناک شد.

الْوَيْدُ: ۱. مص. ۲. بداحوالی و سختی روزگار، تنگدستی، سخت روزی. ۳. گرما. ۴. عیب، کاستی، نقص. ۵. گودال و مغاکي در روی سنگ یا در دل کوه. ۶. این مصدر گاه صفت واقع می‌شود «رَجُلٌ -»: مرد بداحوال و تنگدست. مفرد و جمع در آن یکسان است اما گاه به «أوباد» جمع بسته می‌شود «الأوباد»: نیازمندان، فقیران و تنگدستان.

الْوَيْدُ: چاله و حفره در روی سنگ یا در دل کوه.

الْوَيْدُ: ۱. بداحوال، پریشان روزگار، تنگدست. ۲. گرسنه. ۳. سخت چشم‌رساننده، بدچشم، بسیار شورچشم.

وَبْرٌ - (يَبْرُ) وَبْرًا بِالْمَكَانِ: در آنجا اقامت گزید.

وَبْرٌ - (يُؤَبِّرُ) وَبْرًا: الْجَمَلُ أَوْ غَيْرُهُ: شتر و جز آن پُرگَرک شد.

الْوَبْرُ: ۱. مص. وَبْرٌ يَبْرُ. ۲. گُرک، گُرک شتر و بَز و خرگوش. واحد آن وَبْرَةٌ یک تار گُرک است. ج: أوبار. ۳. «أهل -»: چادرنشینان که غالباً در چادرهایی از گُرک شتر یا بَز بسر می‌برند. ۴. «أخذ الشيءَ وَبْرَهُ»: همه آن چیز را (تا آخرین موی گُرکش را) گرفت.

الْوَبْرُ: شتر یا بَز یا حیوان گُرک‌دار دیگر.

الْوَبْرُ: ۱. مص. وَبْرٌ يَبْرُ. ۲. جانوری از خرگوشهای شم‌دار کوهی شبیه به گربه و کوچکتر از آن با دم و گوشهایی کوتاه. خرگوش رومی - زَلَم. (S) Damans (F, E) ج: وَبْرٌ و وَبَارٌ و وَبَارَةٌ. مؤ: وَبْرَةٌ. ۳. یکی از روزهای هفتگانه سرما پیرزن در آخر زمستان.

الْوَبْرُ ج: أوبُر.

الْوَبْرَةُ: واحد وَبْرٌ، یک تار گُرک که از موی نازکتر است. **وَبْشٌ** - (يُؤَبِّشُ) وَبْشًا: ۱. الظَّفَرُ: روی ناخن لگه‌های سفید پیدا شد. ۲. الْجَمَلُ: روی پوست شتر لگه‌های

الْوَبَاءُ: ۱. مص. ۲. هر بیماری همه گیر چون وبا و ابله. ج: أوبئة.

الْوِبَاطُ: سستی، ناتوانی.

الْوِبَارُ و **الْوِبَاةُ** ج: وَبْرٌ.

الْوِبَالُ: ۱. مص. وِبْلٌ. ۲. سختی، شدت. ۳. فساد، تباهی، گناه. ۴. عاقبت بد، بدفرجامی. ۵. گرانی، سنگینی.

الْوَيْبَانُ: ۱. ماه. ۲. بَرَاق، درخشان. ۳. «سحابٌ -»: ابر بسیار برق‌زننده و درخشنده، ابر پُر آذرخش.

وَبٌّ و **وَبٌّ**: برای حمله در جنگ آماده شد.

وَبٌّ و **تَوْبِيئَةٌ** (و ب ه) ۱. المتاع: کالا را روی هم انباشت. ۲. - إليه: به سوی او اشاره کرد - وَبًّا.

الْوَبَاعَةُ: ۱. نشین، مقعد - وَبَاعَةٌ. ۲. «مُ الصَّبِيءِ»: بخشی از سر کودک که نرم و لرزان باشد، مَلاچ کودک.

الْوَبَاعَةُ: نشین، مقعد - وَبَاعَةٌ (معنی ۱).

وَبِيخٌ و **تَوْبِيخًا** (و ب خ ه): او را سرزنش و تهدید کرد، توبیخ کرد، به او سرکوفت زد.

وَبْرٌ و **تَوْبِيْرًا** (و ب ر): ۱. گُرک برآورد، موی ریز زرد برآورد. ۲. - الثَّلَبُ: روباه در زمین سنگلاخ درشتناک

راه رفت تا جای پایش معلوم نشود. ۳. - الرَّجُلُ المكان: آن مرد در آنجا اقامت کرد. ۴. وحشت کرد و گریخت. ۵. - عليه الأمر: آن موضوع یا کار را بر او

پیچیده و پوشیده کرد. ۶. «تُ النَّخْلَةَ»: خرماتین را گرده افشاند و گشنی داد و بارور کرد.

وَبْشٌ و **تَوْبِيْشًا** (و ب ش): ۱. الجَمْرُ: با وزیدن باد اخگرها درخشیدند، جرقه آتش پدیدار شد. ۲. - القَوْمُ فی امرٍ: مردم از هر کران به کاری درآویختند و مشغول شدند. ۳. - ت الأطفاف: در بیخ ناخنها سفیدی پدید

آمد، یا روی ناخنها لگه‌های سفید پیدا شد. ۴. - لُخْرِبٌ: جمعی انبوه از قبیله‌های گوناگون برای جنگ گرد آمدند.

وَبْصٌ و **تَوْبِيْصًا** (و ب ص): ۱. الجَزْوُ: توله سگ چشم باز کرد. ۲. - له بَيْسِيْرٌ: اندکی به او بخشید، به او بخششی

مختصر کرد.



الْوَبْرُ

سفید پدید آمد.

الْوَيْبُ : ۱. لگه‌های سفید و سیاه که در نتیجه گری بر پوست شتر پدید آید. ۲. لگه‌های سفید کوچک بر روی ناخن نوجوانان. ۳. واحد اُوباش، مردم پست و فرومایه. ۴. کلام تـ: سخن پست و بی‌ارزش. ج: اُوباش. ۵. ما بهذیه الأرض إلا اُوباش من الشجره: در این زمین جز چند درخت یا اندکی گیاه پراکنده چیزی نیست.

وَيْبٌ - **يَيْبُ** (**يَيْبُ**) و **وَيْبًا** و **يَيْبَةً** : ۱. البرق و نحوه اذرخش و مانند آن درخشید. ۲. التجزؤ: تولهسگ چشم گشود. ۳. ت الأرض: گیاهان زمین بسیار یا آشکار شد.

وَيْبٌ - **يَيْبُ** (**يَيْبُ**) و **يَيْبًا** و **يَيْبَةً** : * و **يَيْبًا** و **يَيْبَةً** : آتش فروزان شد و روشنایی داد.

وَيْبٌ - **يَيْبُ** (**يَيْبُ**) و **وَيْبًا** و **وَيْبَةً** : به نشاط آمد، شادمان شد. **الْوَيْبُ** : بانشاط، شادمان.

الْوَيْبَةُ : مصدر مَرَّه از **وَيْبٌ** - **يَيْبُ**. ۲. اخگر، جرقه. **وَيْبٌ** - **يَيْبُ** (**يَيْبُ**) و **وَيْبًا** و **وَيْبَةً** : ۱. الجرح: زخم را شکافت، رویش را گشود. ۲. ه: مقام او را پایین آورد، از شأن او کاست. ۳. ه عن حاجته: او را از خواسته و مرادش بازداشت. ۴. سست و ناتوان شد. ۵. هراسان شد، ترسید.

وَيْبٌ - **يَيْبُ** (**يَيْبُ**) و **وَيْبًا** و **وَيْبَةً** : ۱. سست و ناتوان شد. ۲. هراسان شد، ترسید.

وَيْبٌ - **يَيْبُ** (**يَيْبُ**) و **وَيْبًا** و **وَيْبَةً** : ۱. سست و ناتوان شد. ۲. سنگین شد.

وَيْبٌ - **يَيْبُ** (**يَيْبُ**) و **وَيْبًا** و **وَيْبَةً** : ۱. هلاک شد، مُرد. ۲. ت الإبِل فی الطین: شتر در گِل فرو رفت.

وَيْبٌ - **يَيْبُ** (**يَيْبُ**) و **وَيْبًا** و **وَيْبَةً** : ه و **وَيْبٌ** - **وَيْبٌ** (**يَيْبُ**) و **وَيْبًا** و **وَيْبَةً** : ۱. هلاک شد. ۲.

* در تمام موارد مشابه در حرف «واو» از آنجا که حرف علة در بعضی ابواب حذف و در پارهای ابقاء می‌شود، ضمن آوردن نشانه اختصاری حرکت عین‌الفعلی مضارع که رسم این فرهنگ است خود صیغه نیز بین دو هلال آمده است. مؤلف.

تـ الإبِل فی الطین: شتر در گِل فرو رفت.

الْوَيْبُ : هلاک‌شونده، تپاه‌شونده.

وَيْبٌ - **يَيْبُ** (**يَيْبُ**) و **وَيْبًا** و **وَيْبَةً** : ۱. ت السماء: آسمان باران شدید بارید. ۲. ه بالعصا أو بالسوط: او را پی در پی زیر ضربات چوبدستی یا تازیانه گرفت. ۳. ه الصید: شکار را سخت راند.

وَيْبٌ - **يَيْبُ** (**يَيْبُ**) و **وَيْبًا** و **وَيْبَةً** : ۱. الشیء: آن چیز سخت شد (ه العذاب): شکنجه و عذاب سخت شد. ۲. ه المكان: آنجا ناسازگار و بد آب و هوا و برای زندگی دشوار و سنگین شد.

الْوَيْبُ : ۱. مصد **وَيْبٌ** و **وَيْبٌ**. ۲. باران تند، رگبار.

الْوَيْبُ ج: **وَيْبَةٌ**.

الْوَيْبَةُ : ۱. سختی، وخامت. ۲. سنگینی، شدت. ۳. ناگواری و سنگینی غذا بر معده.

الْوَيْبَةُ (از زمینها): زمین نامناسب برای زیست و بیماری‌زای.

الْوَيْبَةُ : ۱. آزار، گزند، رنج، اذیت. ۲. گرسنگی.

وَيْبَةٌ - **يَيْبُ** (**يَيْبُ**) و **وَيْبًا** و **وَيْبَةً** : له او بوجوده: از وجود او آگاه شد، به او توجه کرد، او را دریافت و بدو اهمیت داد.

الْوَيْبُورُ ج: **وَيْبُورٌ**.

الْوَيْبِيُّ : جایی یا چیزی که در آن بیماری بسیار باشد.

وَيْبٌ - **يَيْبُ** (**يَيْبُ**) و **وَيْبًا** و **وَيْبَةً** : شهر بیماری‌زای، وباخیز.

الْوَيْبِيَّةُ : آتش.

الْوَيْبِيُّ : ۱. سخت، شدید «عذاب تـ»: عذابی سخت. در تعبیر قرآنی «أخذوا وِیْبًا» (قرآن مجید، ۱۶/۷۳) سختی

همراه با هلاک منظور شده است (اعم). ۲. چوبی که با آن ناقوس را به صدا درآورند. ۳. شاخه نرم، ترکه. ۴.

چوبی که با آن رختشویان رخت را کوبند، چوب رختشویی، تخم‌اق، گنگ. ۵. یک بسته هیزم. ۶.

«مرعی تـ»: چراگاهی که علف آن بدو ناگوار باشد، چراگاه بدعلف. ۷. «طعام تـ»: خوراک سنگین و سخت‌هضم. ۸. «أبیل علی تـ»: پیرمردی تکیه کرده بر

عصا. ۹. چوبدستی گلفت.

الْوَيْبَةُ : ۱. مؤنث **وَيْبٌ**. ۲. پشته هیزم. ۳. عصای

وسطش ساکن باشد مانند «عند» و تد مفروق و اگر دو حرف اولش متحرک و حرف آخرش ساکن باشد مانند «لذن» و تد مقرون نامیده می‌شود. - و تد (معنی ۷) ج: اوتاد.

الوتد: ۱. مص. وتد. ۲. - و تد.

الوتدة: برآمدگی زگیل‌گونه‌ای در قسمت جلو گوش خارجی، زبانه - و تد (معنی ۲).

وتتر - (یتتر) وتراً و ترة ۱. القوس: برکمان زه بست و آویخت. ۲. - ه: او را ترساند. و ۳. - ه: به او ستم یا

بدی کرد. ۴. - ه حقه او ماله: حق یا مالی او را کم داد. ۵. - القوم: تعداد آن گروه را فرد یا طاق کرد. ۶. -

المضلی: نمازگزار نماز وتر یا نافله و مستحب گزارد.

الوتر ۱. ج: وتره. ۲. زه کمان، چله کمان. ۳.

[هندسه]: ضلعی از مثلث قائم‌الزاویه که مقابل زاویه قائمه قرار دارد، وتر مثلث. و ۴. - ه البوری: خطی

مستقیم که از کانون قطع مخروطی بگذرد و به دو نقطه روی منحنی آن برسد، وتر کانونی مخروط. ۵. [تشریح]

«المأیضی»: هر یک از دو رباط حفرة پشت زانو، رباطهای زگیلی. مثنی: الوتران. ۶. - ه العرقوب: پی

باشنه پا. ۷. - ه ضرب علی - واجد: بر یک زه ساز زد، یکنواخت زد، یا سخنی یک‌کلام گفت. ۷. - ه ضرب علی

- الحساس: به رگ حساس زد، به نقطه اصلی زد یا اشاره کرد. ج: اوتار و وتار. ۹. [تشریح] «اوتار صؤیته»:

تارهای صوتی حنجره.

الوتر: ۱. مص. ۲. نماز یک رکعتی نافله. ۳. عدد طاق. ج: اوتار.

الوتر: ۱. فرد، طاق. ۲. عدد فرد. ۳. انتقام، خونخواهی. ۴. ستم، یا زیاده‌روی در آن در دشمنی و

کینه‌ورزی. ۵. روز عرفة. ج: اوتار. ۶. از نامه‌های خدای متعال.

الوتره: ۱. [تشریح]: برآمدگی غضروفی منحنی در قسمت جلو دهانه گوش خارجی. و ۲. لبه سوراخ بینی

و ۳. پوسته میان انگشت ابهام و سبابه. پوسته میان انگشتان. و ۴. رباط یا بند زیر زبان. و ۵. رباطی میان

کلفت، چوبدستی درشت. ج: وبل.

الوتار ج: وتر.

وتح وتویحاً (وت ح) العطاء: بخشش را کم کرد.

وتد وتويداً (وت د) ۱. الوتد: میخ محکم و استوار شد. ۲. - الوتد: میخ را محکم و استوار کرد. ۳. -

الزرغ: گیاه کشتزار آشکار و استوار و سبز شد. ۴. - رجه فی الأرض: پایش را بر زمین محکم و استوار کرد.

۵. - فی بیته: (لفظاً) در خانه‌اش میخکوب شد و (تعبیراً) در خانه‌اش ماند، خانه‌نشین شد.

وتتر وتوتیراً (وت ر) ۱. القوس: برکمان زه بست، زه کمان را محکم بست. ۲. - المضلی: نمازگزار نماز وتر و نافله یا مستحب خواند.

الوتر ج: واژن.

وتح - (یتح) وتحاً و تحه العطاء: بخشش را کم کرد. وتح - (یوتح) وتاحه و تحه و توحه: ۱. العطاء:

بخشش را کم کرد. ۲. - العطاء: آن بخشش اندک و ناچیز بود (متعدی و لازم).

الوتح: ۱. کم، ناچیز، اندک. ۲. رجل - ه: مرد پست و خسیس. ۳. طعام - ه: غذای بی‌فایده.

وتح - (یتح) وتخاً الرجل بالعصا: آن مرد را با چوبدستی زد.

الوتخه: ۱. گل و لای، خلاب - و حل. ۲. «ما أغنی عنه - ه: از او به چیزی بی‌نیاز نشد، نیازش از او برآورده

نشد.

وتد - (یتد) وتداً و تده ۱. الوتد: میخ محکم و استوار شد. ۲. - الوتد: میخ را کوئید و محکم و استوار

کرد (لازم و متعدی).

الوتد: ۱. میخ. ۲. برآمدگی کوچک و زگیل‌گونه‌ای که در قسمت جلو گوش خارجی قرار دارد، زبانه. ج: اوتاد.

۳. «اوتاد الأرض»: کنایه از کوهها. ۴. «اوتاد البلاد»: بزرگان و رؤسای شهرها. ۵. [تصوف] «اوتاد الطریقه»: مشایخ و اقطاب صوفیه، اقطاب و اوتاد. ۷. [عروض]:

کلمه سه حرفی چون «علی» (منت). - و تد.

الوتد: ۱. - و تد. ۲. [عروض]: لفظی سه حرفی که اگر



الوتر

انتقام‌گیری. ۸. عیب و نقص. ۹. سستی در کار یا در رسیدن به آرمان، کوتاهی کردن. ۱۰. (۷) پایداری و ثبات در کار. (از اضداد) ۱۱. درنگ کردن. ۱۲. زندان، بازداشت. ۱۳. گور. ۱۴. چارچوب یا قاب هر چیز. ۱۵. حلقه و هدف آموزش پرتاب نیزه و مانند آن. ۱۶. سفیدی گرد در پیشانی اسب. ۱۷. زمین سفیدرنگ. ۱۸. غنچه گل سرخ یا سفید. ۱۹. گرداگرد لب. ۲۰. نامی است برای عدد ده، (چون تعداد به ده برسد آن را «وتیره» گویند، المند). ۲۱. رگ پوست تزه (مند، اقم). ← وَتْرَةٌ (معنی ۹). منسوبش: وَتِيرِيٌّ. الوَتِيرِيٌّ: منسوب به وَتِيرَةٌ، معمولی، عادی، وضع یا کار جدی، کاری که مستمراً و به نحو یکنواخت صورت می‌گیرد، روتین (المو).

الْوَيْبَغَةُ: خطا در حجّت و برهان، اشتباه در بیان دلیل. الوَتَيْنِ: ۱. مصدر وَتَنَ وَتَيْنًا. ۲. [تشریح]: شریان انورت، بزرگ سرخرگ قلب. ج: وَتَنٌ وَاوْتِنَةٌ.

الْوَثَاءُ: ۱. مض. ۲. زخم و کوفتگی گوشت که به استخوان نرسد. ۳. درد استخوان بدون شکستگی آن، در رفتن استخوان، رگ به رگ شدن، پیچ خوردگی مفصل. ← وَثِيٌّ.

وَتَأٌ (يَتَأٌ) وَتَأٌ ۱. اللحم: گوشت اندمی را بی‌جان کرد، گوشت‌مردگی ایجاد کرد. ۲. الوتد: میخ را پُرچ کرد. ۳. یدّه: بر دست او زد و آن را بی‌آنکه بشکند سست و ناتوان کرد.

وَتُوٌّ (وَتَأٌ) (يُوْتُوُّ) وَتَاءَةٌ: جراحی پیدا کرد، کوفتگی یافت، دچار کوفتگی و جراحی شد.

وَتِيٌّ (وَتَأٌ) (يُوْتُوُّ) وَتَأٌ وَوَتُوٌّ: دست او بی‌آنکه بشکند سست و عیب‌دار شد، کوفته و زخمی شد. وَتِيَّتٌ مجرّده: دستش دردمند گردانده شد، دستش را دردمند کردند، یا از کار انداختند*.

* در ترجمه فارسی فعل مجهول را به صیغه سوم شخص جمع می‌آورند و این را به فصاحت نزدیکتر می‌شمارند مانند «در ویسی را

بیخ ران و کیسه بیضه. و ۶. رباطی که مخرج سرگین اسب را فرا گرفته است. و ۷. پرده میان دو سوارخ بینی. مثنی: وَتْرَتَانِ. و ۸. «الْوَتْرَتَانِ»: دو رباط پشت حفره زانو. و ۹. رگ پوست تزه (قا، مند) ۱۰. بخشی از خانه که به وسیله ستونهایی از بخش دیگر جدا شود. ج: وَتْرٌ وَتْرَاتٌ.

وَتَيْعٌ (يُوْتَعُ) وَتَعَاءٌ: ۱. گناه کرد، مرتکب عمل حرام شد. ۲. در دین و دنیا هلاک شد، دین و دنیایش را از دست داد. ۳. دردمند و رنجور شد. ۴. بدخوی شد. ۵. نکوهیده و ناپسندیده شد، مورد ملامت قرار گرفت. ۶. ← فی حجّته: در برهان خود خطا کرد. ۷. در سخن گفتن کم‌خرد بود. ۸. بسیار نادان شد، جهالت بسیار به خرج داد.

وَتَنٌ (يَتِنُ) وَتُونًا وَتِنَةٌ ۱. الماء: آب یکسره روان شد و باز نایستاد. ۲. ← بالمکان: در آنجا مقیم شد، ماندگار شد و اقامت گزید.

وَتَنٌ (يَتِنُ) وَتَنًا وَوَتِينًا ه: به شاه‌رگ (شریان انورت) قلب او زد.

وَتِنٌ يُوْتِنُ وَتَنًا مجرّده الرجل: به شاه‌رگ آن مرد زده شد، از درد شاه‌رگ نالان‌گشته شد.

الْوَتْنُ ج: وَتِينٌ.

الْوَتْنُ: ۱. مصدر. ۲. وارونه زاییده شدن نوزاد، تولد از پا بجای سر. ۳. نوزاد وارونه زاییده شده که بجای سر با پا از زهدان مادر بیرون آمده باشد.

الْوَتْنَةُ: ۱. مصدر مژه از وَتَنَ. ۲. سختگیری بر بدهکار. ۳. مخالفت، ناسازگاری.

الْوَتِيحُ: اندک و ناچیز از خوراک و جز آن.

الْوَتِيرَةُ: ۱. شیوه، روش، راه. ۲. (در اصل) راه پیوسته به کوه (قا، مند). ۳. قسمتی از خانه یا اتاق که به وسیله ستونهایی از قسمت دیگر آن جدا می‌شود. یا ستون طاق نهاده از خانه (مند). ۴. پرده غضروفی میان دو سوارخ بینی، خرک بینی. ۵. برآمدگی غضروفی دهانه گوش بیرونی در سمت جلو ← وَتْرَةٌ (معنی ۱). ۶. پرده و پوست نازک میان دو انگشت. ۷. کینه‌گشی و ستم در

الوتایر ج: وئیژه.

الوتایق ج: وئیقه.

الوتایقی: ۱. منسوب به وئیقه. ۲. «فیلم» - فیلم مستند که از حوادث واقعی گرفته می‌شود (المو).

Documentary film (E)

الوتائل ج: وئیله.

الوتائم ج: وئیمه.

الوتاب: ۱. مص. ۲. تخت، جای نشستن. ۳. سریر پادشاهی، تخت سلطنت. ۴. بستر، گسترده، فرش.

الوتار ۱ ج: وئییره. ۲. بستر یا گسترده نرم.

الوتاق: بند، قید، طناب.

الوتاق: ۱. مص وائق. ۲ ج: وئیق. ۳. بند، قید، طناب.

الوتاییه: گیاه برگ نو، فغو، مندراجه. - یانم.

وتب - (یتب) وتبا و وثوبا و وتباناً و وتاباً و وثیباً و یته: ۱. برخاست، از جا بلند شد. ۲. برجست، از جا پرید.

الوتب: ۱. مص. ۲. خیز برداشتن، جهیدن، برجستن. ۳. [ورزش] - العالی: پرش ارتفاع. ۴. مبادرت شاعر به آوردن مقصد قصیده که معمولاً مدیح است بدون نسیب و تشبیب و تغزل.

الوتبی: تند برجهنده «فرس» - أو ناقة - اسب یا ماده شتر جهنده.

الوتاب: ۱. بسیار برجهنده. ۲. «أبو» - آهو. ۳. [پزشکی]: بیماری همراه با ورم عضلات پشت و تشنج و سردرد بر اثر سرماخوردگی یا گرمادگی یا علتی دیگر، در تداول عامه آن را «وتاب» گویند (المن).

الوتایه: ۱. مؤنث و تاب. ۲. «فرس» - اسب تندرو، تیز تک.

وتتر توتییراً (و ث ر) الفراش و نحوه: بستر و مانند آن را هموار و نرم و آماده کرد.

وتف توتیفاً (و ث ف) - وتف.

وتق توتیفاً (و ث ق) ۱. الأمر: آن کار را محکم و استوار ساخت. - العلاقات بین الدولتين: روابط دو

دولت را محکم و استوار ساخت. ۲. - الرجل: به آن مرد اعتماد کرد و او را مورد اطمینان دانست.

وتل توتیلاً ۱. المال: مال را گرد آورد، به دست آورد، تصاحب کرد. - الشیء: آن چیز را محکم و استوار ساخت - وثق (معنی ۱).

وتج - (یوتج) وثاجه ۱. الشیء: آن چیز انبوه و متراکم شد. ۲. - الفرس: اسب فریه و پرگوشه شد. ۳.

- المكان: آنجا پرسزه و گیاه شد.

الوتخه: تر شدن از آب، خیس آب شدن.

وتر - (یتر) وتراً و وترة الفراش و غیره: بستر و جز آن را هموار و نرم کرد، آماده خفتن یا استراحت کرد.

وتتر (یوتتر) وتارة ۱. الفراش: بستر هموار و نرم شد. ۲. - لحمه: گوشت او بسیار شد. ۳. - الرجل: آن مرد

فریه شد.

الوتیر نرم و پاخورده و صاف. ۲. پوشاکی که روی لباس پوشند، روپوش. ۳. بالش گونه‌ای که روی زین نهند و بر آن نشینند.

الوتیر: ۱. مص و تر. ۲. پاره‌ای چرم که به درازا مانند تسمه بریده شود. ۳. پوشاکی شبیه زیرپوش و سینه‌بند و پستان‌بند.

وتغ - (یتغ) وتغاً رأسه: سر او را شکست، سرش را شکافت.

الوتغه (از بارانها): بارانی اندک، باران کم و بی دنباله.

وتف - (یتف) وتفاً القدر: برای دیگ دیگر پایه ساخت، سه سنگ یا سه پایه‌ای آهنین تعبیه کرد.

وتق - (یتق) تقه و (وتوقاً) و متوقاً و (الر) وثاقه به:

به او اعتماد کرد.

وتق - (یوتق) وثاقه ۱. الشیء: آن چیز محکم و استوار شد، پابرجا شد. - الزباط، - الضدقة: پیوند

محکم شد، دوستی استوار گردید. ۲. - الرجل: آن



الوتایر

گفتند» و «یکی از صاحب‌دلان را دیدند» بجای «به درویشی گفته شد» و «یک از صاحب‌دلان دیده شد». مؤلف.

مرد در کار خود یقین و اطمینان حاصل کرد.
الْوَثْقُ ج: وِثاق و وِثاق. **وِثْلٌ** - **وِثْلَةٌ** (وِثْلٌ) : به او صلّه و جایزه داد، به او بخشش و عطا داد.
الْوَثْلُ : ۱. طناب از لیف خرما. ۲. چرک و پوره‌ای که از پوست برگیرند یا بریزد تا چرم شود (در اصطلاح دَبَاغان خراسان) خَرَش که آن را قالب زنند و خشک کنند و به عنوان سوخت تنور و گرمابه‌ها بکار برند.
وَتَمَّ - **وَتَمُّ** (وَتَمُّ) و **وَتَمًّا** ۱. الشیء : آن چیز را شکست و کوبید و ریز ریز کرد. ۲. دوید. ۳. - **المطرُ الأرضُ** : باران بشدت بر زمین بارید گفتمی زمین را می‌کوبد. ۴. - **الفرسُ** : اسب شم بر زمین کوفت.
وَتَمَّ - **وَتَمُّ** (وَتَمُّ) و **وَتَمًّا** ت **الججارة** برخلیه : سنگ پای او را خون‌آلود کرد.
وَتَمَّ - **وَتَمُّ** (وَتَمُّ) و **وَتَمًّا** المکان : آنجا کم‌گیاه شد. یا سبزه و گیاه آنجا اندک بود.
وَتَمَّ - **وَتَمُّ** (وَتَمُّ) و **وَتَمًّا** : فربه و پُرگوش شد، (اصطلاحاً) پُرور شد.
وَتَنَّ - **وَتَنُّ** (وَتَنُّ) و **وَتَنًّا** : بر عهد خود استوار و پایدار ماند. **وَتِنَتْ** مج **الأرضُ** : بر آن زمین باران باریده شد.
الْوَثْنُ : بُت. ج: أوثان و وِثْن و وِثْن و أثن.
الْوَثْنُ ج: الوِثْن. نیز - **الأوثان** و **الأثن** و **الوِثْن**.
الْوَثْنُ ج: الوِثْن (المنذ). نیز - **الأوثان** و **الوِثْن** و **الأثن**.
الْوَثْنِي : ۱. منسوب به بُت. ۲. بُت‌پرست.
الْوَثِي (وِثَا) : دردها.
الْوَثِي : ۱. مصد وِثِي. ۲. به معانی الوِثَاء است.
الْوِثِي : دست‌شکسته، کوفته‌دست.
الْوِثِيَج : ۱. انبوه و متراکم و سفت. ۲. مکانی - جایی پُر سبزه و درخت. ۳. فربه و پُرگوش. ۴. ثوبت - ج: جامه محکم‌بافت.
الْوِثِيَجَة : ۱. مؤنث وِثِيَج. ۲. زمین پُر سبزه و درخت. و ۳. زمینی که درختانش انبوه و درهم پیچیده باشد.
الْوِثِيَخَة : ۱. شیر غلیظ و سفت شده یا بسته. ۲. گیاه تر و تازه و درهم آمیخته. ۳. زمین گلناک.

الْوِثِير : ۱. کوبیده و نرم و صاف شده «فراش» - بستر نرم و صاف و هموار. ۲. - وِثْر، به تمام معانی آن.
الْوِثِيْرَة : ۱. مؤنث الِوِثِير. ۲. زن پُرگوش و فربه. ج: وِثَائِر و وِثَار.
الْوِثِيْفَة : ۱. گیاه انبوه و درهم آمیخته بهاری. ۲. باران نرم و اندک.
الْوِثِيْق : محکم و استوار. ج: وِثاق.
الْوِثِيْقَة : ۱. مؤنث وِثِيْق. ۲. قابل اعتماد. ۳. محکمی و استواری در کار، محکم‌کاری. ۴. نوشته‌ای که برای اطمینان خاطر و گواهی از کسی بگیرند، هر گونه سند خطی. ۵. سند، قبالة. ۶. «أرض» - زمین پُر سبزه و گیاه. ج: وِثَائِق.
الْوِثِيْل : ۱. لیف خرما تب و جز آن از الیاف گیاهی. ۲. ریسمان بافته شده از لیف خرما تب یا کَنَف. ۳. ناتوان، سست. ج: وِثَائِل.
الْوِثِيْم : پُرگوش، فربه، دارای گوشت انباشته و محکم.
الْوِثِيْمَة : ۱. مؤنث وِثِيْم. ۲. سنگ. ۳. سنگریزه. ۴. سنگ آتشرنه، چخماق، سنگ فندک. ۵. توده‌ای گیاه خشک یا تر. ۶. انبوهی از خوردنی، کوتی خوراک یا حبوب. ج: وِثَائِم.
وَجَأٌ - **وَجَأٌ** (وَجَأٌ) و **وَجَأٌ** - **وَجَأٌ** **يُوجَأُ**.
وَجَأٌ - **وَجَأٌ** (وَجَأٌ) و **وَجَأٌ** و **وَجَاءٌ** ۱. ه بالید أو بالیسکین : او را با دست یا کارد به هر جایش خورد، زد. ۲. - **الشمّر** : میوه را چندان کوبید و برهم فشرد تا لیه و چسبناک شد.
الْوَجَأُ و **الْوَجَاء** : بی‌سود، به درد نخور، بی‌فایده. مؤ: **وَجَأَةٌ**. «بِنْر وِجَأَةٌ»: چاه بی‌فایده، «ماءٌ وِجَأٌ أو وِجَاءٌ»: آب بد و بی‌فایده و دور ریختنی.
الْوَجْءُ : ۱. مصد. ۲. «ماءٌ» - آب بد و بی‌فایده.
الْوَجَاءُ و **الْوَجَاء** : هر چیز بد و بی‌فایده، بی‌خیر، به درد نخور.
الْوَجَاء : جعبه‌گونه‌ای که از پوست گردن شتر سازند و زنان اسباب حَمَام خود و جز آن را در آن نهند. ج: **أوجِيَة**.
الْوَجَائِه ج: وِجِيَه.

الوجاب ج: وُجِبَ.

الوجاح: ۱. پرده پوشش ← وُجِحَ. ۲. سنگ بزرگ و صاف.

الوجاح و الُوجاح: پرده، پوشش ← وُجِحَ (معنی ۱).
الوجاج ج: وُجِدَ.

الوجار و الوجار: ۱. سوراخ و لانه کفتار و سوسمار و جز آن دو. ۲. کناره‌های دره که سیلاب کننده باشد. ج: وُجِرَ.

الوجاز ج: وُجِرَ.

الوجاع ج: وُجِعَ ← أُوْجِعَ.

الوجاعی ج: ۱. وُجِعَ. ۲. وُجِعَ.

الوجاق تُر مع: ۱. اجاق، منقل. ۲. جای آتش، آتشدان، بخاری. ۳. دسته‌های سپاه و جز آن. (لا) نظم و ترتیب لشکریان و جز آنان. ج: وُجِقات.

الوجال ج: وُجِلَ.

الوجاه: ۱. مص وَاَجَهَ. ۲. هم مُ أَلِف: نزدیک به هزار تن هستند. ۳. «جَلَسَ وُجَاهَ فُلَانٍ» (واو با سه حرکت): روبروی فلانی نشست ← تَجَاهَ.

الوجاهة: ۱. مص وُجِهَ. ۲. ارزش، مقام، منزلت. ۳. عزت، احترام، ابروداری. ۴. شرف و ارجمندی.

وَجَبَ - (يَجِبُ) وَجِباً وَوَجُوباً وَوَجْبَةً وَجِبَةً ۱. الشئ: آن چیز واجب آمد، لازم و ضروری شد. ۲. حتمی شد، ثابت شد. ۲. بر زمین افتاد، بر زمین قرار گرفت. «فَإِذَا وَجِبَتْ جُنُوبُهَا فَكَلُوا مِنْهَا» (قرآن مجید، ۲۶/۲۲): چون پهلوهای (شتر نحر شده) بر زمین افتاد از گوشت آن بخورید.

وَجَبَ - (يَجِبُ) وَجِباً وَوَجِباً وَوَجِبَاناً الْقَلْبُ: قلب زد، دل تپید.

وَجَبَ - (يَجِبُ) وَجِباً وَوَجُوباً ۱. ت الشمس: خورشید غروب کرد. ۲. ه عنه: او را از وی بازگرداند، از او منصرف کرد. ۳. ت العين: چشم به گودی افتاد، گود نشست.

وَجَبَ - (يَجِبُ) وَجِباً وَوَجُوباً وَوَجِباً فُلَانٌ: فلانی مُرد، درگذشت.

وَجَبَ - (يَجِبُ) وَجِبَةً ۱. در روز یک (وَجِبَةَ) وعده غذا خورد. ۲. الحائِطُ أَوْ نَحْوَهُ: دیوار و مانند آن افتاد، فرو ریخت، بر زمین افتاد.

وَجَبَ - (يُوجِبُ) وَوَجُوبَةً: ترسو و بددل شد، دچار ترس و دل‌پهره شد.

الوَجِب: ۱. مص وَجَبَ. ۲. ترسو، بددل. ۳. گول، کم‌خرد، نادان، احمق. ۴. مَشْك بزرگ. ۵. برکة آب، تالاب. ۶. ماده شتری که شیر در پستانش غلیظ و فله شده و بسته و لخته شده باشد. ج: وجاب.

الوَجِب: جایزه مسابقه.

الوَجِبَةُ: ۱. مص وَجَبَ. ۲. صدای افتادن و فرو ریختن چیزی. ۳. یک بار غذا خوردن در شبانه‌روز ← وُجِمَةُ. ۴. «مُ الْأَسْنَانِ»: یک دست دندان مصنوعی، دستی تمام دندان عاریه.

وَجَّ - وَجَّأً: شتاب کرد، تند راه رفت.

الوَجَّ: ۱. مص. ۲. شتاب، سرعت. ۲. شتر مرغ. ۳. مرغ سنگ‌خواره. ۴. بوغ که برگردن گاو شخم‌زنی نهند. ۵. نوعی دارو که از ریشه گیاهی مانند گیاه بردی گیرند. ۶. عود به: گیاه و گُل سوسن زرد.

وَجَّأً تَوَجَّيْنَا وَتَوَجَّيْتُمْ (و ج ه) البئر: آن چاه را بی آب و بی فایده یافت.

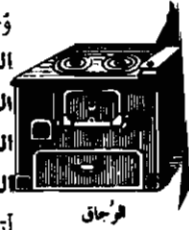
الوَجَاب: ۱. ترسو، بددل. ۲. «قَلْبٌ -»: دل بسیار تپنده، پُر تپش.

الوَجَاد: بسیار خشمگین، بسیار خشم‌گیرنده.

الوَجَاف: ۱. فاء، برای مبالغه. ۲. «قَلْبٌ -»: دل بسیار تپنده، پُر تپش.

وَجَبَ تَوَجَّيْباً (و ج ب) ۱. در شبانه‌روز یک (وَجِبَةَ) وعده غذا خورد. ۲. ه - او را به یک وعده غذا خوردن در شبانه‌روز عادت داد. ۳. ه الناقَة: شتر را شبانه‌روزی یک نوبت دوشید. ۴. ه الأمر علیه: آن کار را بر او واجب و لازم ساخت، او را بدان کار ملزم ساخت.

۵. ه ت الجمال: شتران سخت خسته و مانده شدند. ۶. ه اللبأ فی ضرع الناقَة: فله یا اغوز (شیرماک) در پستان شتر بسته و سفت شد. ۷. ه البعير: شتر خوابید



الوجاق



الوج

داشت. ۲. له: برای او غمگین شد. وَجَدَ - وَجَدًا.
 وَجَدَ - يُوجَدُ وَجُودًا مجزء الشئ عن عدم: آن چیز
 از عدم به وجود آمد، هست شد.
 الوجود: ۱. مصدر وَجَدَ. ۲. برکه، تالاب، آبگیر. ۳.
 دوستداری، عشق. ۴. شادمانی. ۵. اندوه (از اضرار).
 ۶. توانگری. ۷. توانایی، قدرت.
 الوجود و الوجود: ۱. مصدر وَجَدَ. ۲. توانگری. ۳.
 گشایش، فراخی. ۴. شادمانی. ۵. محبت، دوستی. ۶.
 توانایی، قدرت.
 الوجدان: ۱. مصدر وَجَدَ. ۲. نفس و قوای باطنی آن،
 ضمیر، آگاهی هر کس از خویشتن خویش، شعور باطن.
 ۳. [فلسفه]: وجدان، هر احساس اولیه نسبت به لذت یا
 الم. و ۴. نوعی از حالات نفسانی که از لحاظ تأثیرپذیری
 از لذت یا الم شناخته می‌شوند و البته غیر از حالاتی
 دیگرند که به وسیله ادراک و معرفت تمییز داده
 می‌شوند.

الوجدان ج: ووجد

الوجدانی: ۱. منسوب به وجدان، وجدانی. ۲. آنچه
 آدمی از خویشتن و از ضمیر و باطن خود می‌یابد،
 دریافت آدمی از خویش. ۳. آنچه با قوای باطنی ادراک
 می‌شود. ۴. «الشعر» - شعر غنایی که مبتنی بر
 احساس درونی شاعر و بیان و تصویر صادقانه حالات
 نفسانی شاعر سروده می‌شود. * ج: وجدانیت.
 الوجد «مکان» - جای پرگودال و حوضچه‌ها و
 چاله‌های آب.

الوجد: ۱. گودال و حوضچه‌ای طبیعی در کوه که آب
 در آن گرد آید. ۲. حوض. ج: و جاذ و وجدان.

الوجدان ج: وجد

وَجَرَ - (يَجِرُ) وَجْرًا: ۱. المریض: دارو را در دهان
 بیمار ریخت. ۲. ه: سخنان ناپسند به گوش او
 رساند، سخنان ناپسند به او گفت. ۳. ه: الرُمخ أو

و خود را بر زمین زد.
 وَجَحَ تَوَجُّحًا (و ج ح) الشئ: آن چیز آشکار و
 نمایان شد، پدیدار شد.

وَجَنَ تَوَجُّنًا (و ج ن) التَّبَاعُ الجلد: دباغ بر پوست زد
 و آن را کوبید تا نرم شود.

وَجَّهَ تَوَجُّهًا (و ج ه) ه إليه: او را به سوی وی
 فرستاد. ۲. ه إليه: به سوی او رفت. (متعدی و لازم).

۳. ه الشئ: آن را به سمتی چرخاند. ۴. ه المیت أو
 المریض: مرده یا بیمار را رو به قبله خواباند. ۵. ه: او

را با ارزش و ارجمند و با حیثیت و آبرو گرداند. ۶. ه
 الطریق: بر آن راه رفت و نشان آن را آشکار و روشن

ساخت. ۷. ه المطر الأرض: باران روی زمین را
 تراشید و بر آن اثر نهاد و آن را یکدست و هموار ساخت.

۹. ه ت الریح الحصى: باد سنگریزه‌ها را روی زمین
 حرکت داد و غلتاند. ۱۰. ه ليعبده: به بنده خود گفت تو

پس از مرگ من آزادی.

وَجَحَ - (يُوجِحُ) وَجْحًا ۱. الطریق: راه روشن و
 آشکار شد. ۲. ه الرجل أو إليه: آن مرد بدو پناه برد یا

به سوی او پناه آورد.

الوجح: ۱. جایی غارگونه. ۲. پناهگاه.

وَجَدَ - (يَجِدُ) وَجْدًا و جِدَّةً و مَوْجِدَةً و وَجْدَانًا
 علیه: بر او خشم گرفت.

وَجَدَ - (يَجِدُ) وَجْدًا ۱. به: او را سخت دوست
 داشت. ۲. له: به خاطر او اندوهگین شد. ه وَجَدَ.

وَجَدَ - (يَجِدُ) وَجْدًا و وَجْدًا و جِدَّةً و مَوْجِدَةً و
 وَجْدَانًا و إِجْدَانًا المطلب: مراد و خواسته خود را به
 دست آورد، به آرزوی خود رسید، گم‌شده‌اش را یافت.

وَجَدَ - (يَجِدُ) وَجْدًا: دانست، آموخت، آگاه شد،
 دریافت، از افعال قلوب است و دو مفعول را نصب

می‌دهد «وَجَدْتُ كَلَامَكَ صَادِقًا»: سخن تو را راست
 یافتم و «وَجَدَ الْعِلْمَ نَافِعًا»: دانش را سودمند یافت.

وَجَدَ - (يُوجَدُ) وَجْدًا ۱. به: او را بسیار دوست

* نمونه شاعران نامدار این گونه شعر در ادبیات عرب، ابو فراس
 خَمْدَانِي و معتمد بن عباد و مَتَنِّي هستند (الر).